

قبیلہ کی نادراستان

بہار ۱۴۰۴

نخستین شماره
فصلنامہ نادراستان



شناسنامه اثر

سردبیر: زهره ملکشاهی

طراح جلد و صفحه آرا: یسنا ساده میری

نوبت و سال چاپ: اول – ۱۴۰۴

دبیر انجمن: حسین شکر بیگی

همکاران این شماره از مجله:

حسین شکر بیگی، محمد امین منصوری،
سبحان جوهری، زهره ملکشاهی، یسنا ساده میری،
یگانه شریفی نژاد، سارا رمضانی، ستایش کوخا،
مهدیس فتح الهی، کسرا قنبری، شکوفه نوربخش



روزانه
انجمن انقلاب اسلامی
استان ایلام

فهرست

بخش اول

- ۰۳ سخن سردبیر
- ۰۴ ناداستان چیست؟
- ۰۵ تاریخچه‌ی ناداستان
- ۰۶ تفاوت و مرز ناداستان و داستان؟
- ۰۷ گفت و گو با استاد حسین شکر بیگی (دبیر انجمن)
- ۰۹ از نوشتن نترسیم!
- ۱۰ شخصیت پردازی
- ۱۲ تصویرسازی در نوشتن
- ۱۳ پیرنگ
- ۱۴ دیالوگ
- ۱۵ یادداشت روزانه
- ۱۶ نویسنده یا راوی؟
- ۱۷ کشمکش

بخش دوم (نمونه ناداستان اعضای انجمن)

- ۱۹ دیوانه های کوچک / حسین شکر بیگی
- ۲۱ جمجمه / محمد امین منصوری
- ۲۳ عشق / یسنا ساده میری
- ۲۵ انقلاب حرمان / یگانه شریفی نژاد
- ۲۷ سیم آبی یا قرمز؟ / مهدیس فتح الهی
- ۲۹ دم دراز زرافه / کسرا قنبری
- ۳۱ آخرین مجله / ستایش کوخا
- ۳۳ یامه / سارا رمضانی
- ۳۷ بول بیمه / زهره ملکشاهی
- ۴۱ سربازهای سنگی / سبحان جوهری
- ۴۹ باجه‌ی سه / شکوفه نوربخش

گالری انجمن

۵۱

ناداستان چیست؟



ناداستان، به نوشته‌هایی واقعیت‌محور گفته می‌شود که عناصر تشکیل‌دهنده‌ی آن‌ها وجود دارند. نمونه این عناصر انسان‌ها، اماکن، آمار و تاریخ‌ها هستند. ناداستان برخلاف شعر، داستان، درام که به تخیل وابسته‌اند یک هدف عمده دارد و آن انتقال اطلاعات و گفتن واقعیت‌ها است. این اطلاعات می‌تواند به شکل علمی، تاریخی، فلسفی یا حتی مشاهدات درونی و شخصی باشد. سفرنامه‌نویسی، خاطره‌نویسی، گزارش‌نویسی، اخبار، روزنامه‌نگاری و... می‌توانند زیرمجموعه‌ی ناداستان باشند. هر ناداستانی باید شامل سه بخش اصلی شخصیت، کشمکش و مسئله باشد.

سخن سردبیر

اولین باری که اسم این انجمن به گوشم خورد، نمیدانستم جای من هست یا نه. میتوانم من هم دور آن میز جلسات بشینم یا نه. واژه‌ی "ناداستان" برایم ناآشنا بود. چندجلسه‌ای از تشکیلش گذشته بود. به پیشنهاد استادم خانم‌قیصریگی که مثل همیشه مشوق بهترین و حیاتی‌ترین تصمیم‌هایم بود، راهی حوزه‌هنری شدم.

جایی که با گرمی و محبت تک‌تک اعضا روبه‌رو شدم. با استادی آشنا شدم که دلسوزانه، وقتش را وقف استعداد شاگردانش می‌کرد و به قول دوستی، استادی که از بزرگیش همین بس فانوس به دست، وسط باد ایستاده تا روشن کند! استادی که با دقت و ظرافت از اعماق نوشته‌های نا دست و پایمان، نقطه‌های عطف بیرون میکشد، شوق نوشتن را در ذهن شاگردانش تقویت می‌کند. انسانیت در کلاس درس او بزرگترین مشق و تکلیف هر شاگردی است و صمیمیت و ارتباط دوستانه چاشنی انجمن ناداستان است.

از لذت‌های انجمن همین کافیت که ساعت برایت بی‌معنا می‌شود و تا چراغ‌تیرک‌های برق روشن نشود و آسمان تاریک نشود، نمیتوانی از آن جا دست بکشی. پشت آن میز گرد سالن جلسات، انسان‌هایی را می‌بینی که با دنیا‌های متفاوت آمده‌اند و در این نقطه، ذوقشان مشترک است.

استاد "حسین شکریگی" کسی است که دانش و تجربه‌ی سال‌ها آموختنش در دامن ادبیات را نشر می‌دهد. او همیشه می‌گوید نوشتن، امری پاره‌وقت نیست کاری تمام‌وقت است. او می‌گوید نگاهمان را نیز کنیم و از واقعیت‌ها و محیط اطرافمان غافل نشویم و به سادگی نگذریم. چرا که بهترین ناداستان‌ها می‌توانند از دل واقعیت‌ها خلق شوند.

باعث خوشحالی و افتخار من است که شاگرد کوچک این محفل ادبی هستیم و می‌توانم در راستای امر نوشتن قدمی بردارم.

بسیار سپاسگزارم از استاد، معلم و رفیق همیشگی‌ام، خانم‌قیصریگی عزیزم که من را به این محفل سو داد. و سپاس ویژه از استادشکریگی بابت تشکیل انجمن ناداستان و تلاش همه‌جانبه‌ی ایشان برای تقویت ذائقه و قلم علاقه‌مندان دارم. دنیا به انسان‌های بزرگ، بسیار بسیار نیازمند است.

شاگرد کوچک انجمن ناداستان: زهره ملکشاهی



تفاوت و مرز بین ناداستان و داستان



در نوشتن داستان باید موقعیت، شخصیت، مکان و زمان و دیگر عناصر آن را بسازیم ما می‌توانیم از ذهنیت و قوه‌ی تخیل در ایجاد عناصر داستان استفاده کنیم و با عینیت‌ها ارتباط دهیم.

اما در نوشتن ناداستان ما پیشاپیش همه‌ی عناصر از جمله ایده‌اولیه، اتفاق، مکان، زمان و... را داریم و فقط به نحو احسن روایت می‌کنیم و سعی می‌کنیم با ذائقه و قلم خود نوشته‌ای جذاب و لذت‌بخش برای مخاطب خلق کنیم.

اما نکته قابل توجه این است که همانطور یک داستان قصه‌پرداز مجبور نیست کاملاً بر تخیلات اتکا کند، لزومی ندارد هر ناداستان نیز خشک، بی‌روح و عاری از تخیل باشد.

تاریخچه ناداستان

تاریخ ناداستان به پیش از میلاد مسیح بازمی‌گردد. یافته‌ها نشان داده که در امپراتوری اکدی‌ها، چیزی شبیه به روزنگاری رواج شده و در مورد شاهان و زندگی آن‌ها می‌نوشتند. پس از میلاد مسیح و در امپراتوری روم بود که اولین دانشنامه جامع در مورد هنر و علم و تاریخ نوشته شد. از این زمان به بعد ژانرهای متعددی برای ناداستان شکل گرفت که به مرور بسط یافتند و محبوب شدند.

از اولین نویسندگان برجسته ناداستان در تاریخ می‌توان به ناصر خسرو، مارکوپولو و ابن بطوطه اشاره کرد. در عصر حاضر، نویسندگانی همچون دیوید فاستر والاس، جاناتان فرنزن، آرتور کریستال و والریا لوئیزی از جمله نویسندگان ناداستان هستند. در ایران، شاهرخ مسکوب و قائد از جمله نویسندگان و مترجمانی هستند که در حوزه ناداستان فعالیت دارند.



گفت و گو با استاد حسین شکر بیگی

دیرانجمن ناداستان

استاد “حسین شکر بیگی” شاعر و نویسنده برجسته، دانا و توانمند اهل ایلام، بانی و دبیر انجمن ناداستان است. او در سال ۱۳۵۴ به دنیا آمده است. دارای تحصیلات کارشناسی حقوق می‌باشد. به دو زبان فارسی و کوردی شعر می‌سراید و داستان می‌نویسد. او قدم‌های باارزشی را در راستای حفظ و ماندگاری زبان مادری برداشته است.

چگونه به فکر راه‌انداختن انجمن ناداستان در ایلام شدید؟

بعد از همه گیری کرونا همه چیز عملاً تعطیل شد. انجمن داستان حوزه هنری هم از این قاعده مستثنی نبود این تعطیلی یکی دو ساله تأثیر خود را گذاشت بعد از کرونا دیگر آن شور و اشتیاق در داستان نویسان نبود که بخواهند برگردند به انجمن. انجمن داستان برقرار بود اما با تک و توک افرادی که گاه بودند و بیشتر اوقات نه. دلایل دیگری هم بود که انجمن تعطیل شود. اما کم کم افراد جوان تری بودند که دنبال جایی بودند که داستانشان را بخوانند و داستانی بشنوند. ایده ناداستان با توجه به جذابیت های خاصی که داشت می توانست هر کسی که در زمینه نوشتن فعالیت دارد حالا چه داستان نویس باشد چه کسانی که متن ادبی، را به خود جذب کند.

نوشته ها و آثار:

نیمی از صورتت را عاشقم/نشر فراگاه ۱۳۸۳ - بودای کرد/نشر فصل پنجم ۱۳۹۰ - ابر بزرگ/انتشارات شاملو ۱۳۹۱ - والزیتون/نشر ساقی ۱۳۹۲ - گنجشک خوانی در باغ های زیتون/انتشارات سوره مهر ۱۳۹۵ - تاک منتشر/نشر فصل پنجم ۱۳۹۶ - مصر و شکر مجموعه غزل/سبب سرخ ۱۳۹۸ - روایت های من/نشر آموث ۱۳۹۰ - سبز و سرخ و سپید رمان نوجوان/نشر سوره های عشق

جوایز ادبی:

-برگزیده جایزه هفتمین کتاب سال
-برنده جایزه ادبی والس برای رمان چامانس
-برنده جایزه اول داستان صلح سیمرغ برای داستان بلند جنگ بود دیگر
-برنده جایزه اول داستان نویسی جشنواره بین المللی سرخ نگاران برای کتاب سبز و سرخ و سفید
-برگزیده کتاب سال جمهوری اسلامی در بخش داستان دفاع مقدس برای کتاب روایت های من

تلاش و نوشتن اعضای انجمن در چه حد است؟

همه در شرایط یکسانی نیستند اما تا دلت بخواهد در انجمن نویسنده خوب و آتیه دار داریم. در آینده بیشتر از اینها خواهیم خواند و خواهیم شنید. استعدادهایی که اگر مجال پیدا کنند تاریخ تازه ای در زمینه تولید متون ادبی در ایلام رقم خواهند زد.

باز خورد نویسندگان در نوشتن ناداستان چگونه است؟

ژانر ناداستان به شکل امروزی اش بسیار مورد اقبال قرار گرفته و کتابهای داستان قفسه های بیشتری در کتابفروشی ها را به خود اختصاص داده. نویسندگان ایلامی هم به موازات نویسندگان در جاهای مختلف کشور، در این زمینه تجربه های درخشانی را رقم زده اند.

ممکن است که حوزه هنری بتواند همایش های نوشتن را بصورت منظم راه اندازی کند و نویسندگان را ترغیب کند؟

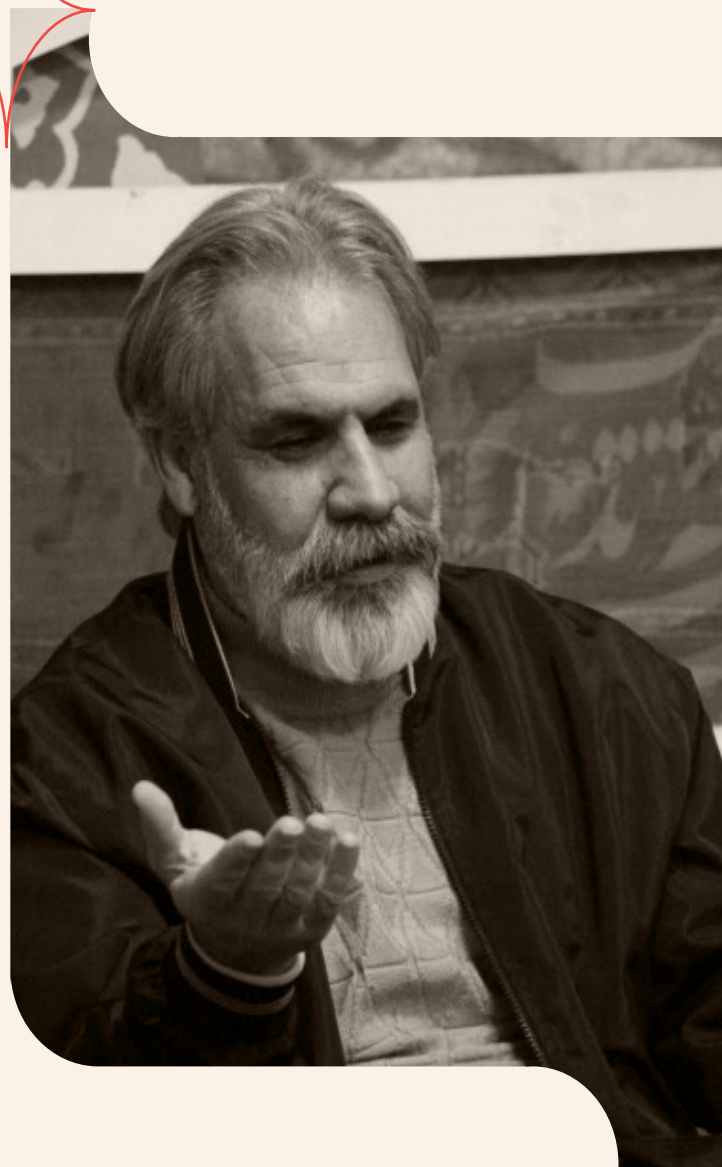
حوزه هنری از طریق انجمن های مختلف در ادوار مختلف و با برگزاری جشنواره های شعر و داستان همواره در این زمینه پیشگام بوده و بعد از این نیز همین روند را پی خواهد گرفت.

حوزه هنری تا چه حدی چگونه نویسندگان را مورد پوشش قرار می‌دهد؟

حوزه هنری چهار وظیفه ی ذاتی دارد و موضوعاتی که دنبال می‌کند: یک: انقلاب اسلامی، دو: دفاع مقدس، سه: دین و آیین های مذهبی، چهار: سبک زندگی ایرانی اسلامی. هر نویسنده ای در این موضوعات اثری ادبی هنری تولید کند مشمول حمایت همه جانبه حوزه هنری خواهد شد.

آیا شما پیشنهادی برای نویسندگان و علاقه‌مندانی که در شهرستانهای استان می‌باشند و مستعد هستند دارید؟ راه ارتباطی چگونه باشد که پربار تر واقع شود؟

امروزه و با وجود فضای مجازی و در دسترس بودن اطلاعات مشکل خاصی در این زمینه وجود ندارد. انجمن ناداستان به تازگی در پلتفرم اسکای روم فرصتی فراهم کرده که هر نویسنده ای می تواند به صورت مجازی در انجمن ناداستان شرکت کرده و به ارائه ی محصول هنری خویش بپردازد.



شخصیت پردازی

عنصر اصلی یک داستان، ناداستان “شخصیت” است. باید این عنصر به خوبی پرورش یابد.

* برای ایجاد شخصیت در نوشته لازم است از توصیفات درست، کامل و مختصر استفاده کرد. برای توصیف یک شخصیت می توان از ویژگی های ظاهری و از رفتار، اخلاق و عادت ها استفاده کرد.

* بهتر است همه ی ویژگی های شخصیت را در یک عبارت ننویسیم، بلکه جز به جز بنویسیم تا ارتباط و همراهی برای مخاطب میسر باشد.

* شخصیت ها در داستان، ناداستان مرزهای بلندپروازی ما را به واقعیت پیوند می دهند.

* برای ماندگاری شخصیت، یک عیب بر آن بگذارید تا شخصیت را برجسته کند. مانند خالی بزرگ. دستی کج. پایی لنگ. شخصیت به وضوح چنان در ذهن خواننده خلق میشود که نویسنده را از هرتوصیف اضافه ای بی نیاز می کند.

* شخصیت با کنش ها و واکنش ها می تواند مسیر داستان، ناداستانی را رقم بزند.

در کنش ها کارکتر یا شخصیت عملی را انجام می دهد و اتفاقی را رقم می زند. این کنش ها از خواسته ها و انگیزه های شخصیت نشأت می گیرد.

مثال: شخصیت داستان بااینکه معلولیت جسمی دارد ولی از هدفش دست نمی کشد و با تمام تلاش سعی می کند موانع را کنار بزند تا به هدف برسد. (تلاش شخصیت و مجموعه کنشهای که انجام می دهد مسیر داستان، ناداستان را رقم می زند).

و همچنین در واکنش ها اتفاقی رخ می دهد و شخصیت نسبت به آن واکنش نشان می دهد.

* تجربه های روزانه ی ما، کتاب هایی که می خوانیم و خود ما از عوامل اصلی شخصیت پردازی است.

* شخصیت های یک نوشته را میتوان از جنبه های مختلفی بررسی کرد که در اینجا دو نوع شخصیت ایستا و پویا بررسی می شود.

از نوشتن نترسیم!

گردآورنده: زهره ملکشاهی

کسی که شروع به عمل “نوشتن” می کند، در واقع یک نیازی را در درونش احساس می کند و به آن پاسخ می دهد. یک نوشته خوب به یک باره اتفاق نمی افتد، بلکه از فراز و نشیب های بسیاری کسب می شود. استمرار در نوشتن، مهم ترین ابزار برای نویسنده است.

یک نویسنده در بخشی از نوشتنش نباید کمالگرا باشد، در مسیر نوشتن است که یک نوشته ی خوب تولید و یک نویسنده ی توانمند مطرح می شود. نباید انتظار شاهکار بودن را از اولین نوشته داشت. نوشتن برای یک روز، یک ماه و یک سال و ... نیست. بلکه با تکرار و تمرین، یک روز متنی نوشته می شود که هم مخاطب آن را می پسندد و هم خود نویسنده. در حالیکه وقت نوشتنش، نویسنده این را نمی دانسته و آن روز قصد شاهکار نوشتن را نداشته، اما نوشته است. نوشته های خوب همیشه اینگونه اتفاق می افتند. و اینگونه نوشته ها از مسیر تجربه، سختی، امید و ناامیدی گذر می کنند. یک بار یک نفر نوشته ای را تشویق می کند، یکبار ده نفر و یکبار هیچ کس. و همه ی اینها در امر و مسیر نوشتن طبیعی است.

یک نویسنده توانمند باید در نوشته اش جایگاه ویژه ای برای مخاطب داشته باشد. هم قواعد هنری و هم ملت را در نوشته اش جای دهد.

لازم است هر کسی به قالب و استعداد و طبع خودش پی ببرد و باید بداند در کدام بخش استعداد بیشتری دارد. همیشه متفاوت بودن راهی است برای متمایز و دیده شدن. اگر مانند بقیه و راه بقیه تکرار شود، رشد چندانی اتفاق نمی افتد. به قول حافظ: در خلاف آمد عادت بطلب کام که من / کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم.

(معنای بیت: هر چه خلاف آمد، عادت بود. و در اینجا به مخالفت به عادت تاکید می شود)

نویسنده باید تفاوت را در خود و نوشته اش تقویت کند و از زاویه دیگری وارد شود. حتی اگر نوشته مورد تمسخر، خنده و کم دیده شدن توسط دیگران باشد. اما همین متمایز بودن بخشی از راه است.

لازمه و ابزار کار نویسنده این است که خوب بخواند، ببیند، بشنود و بنویسد. اگر یک کتاب را می خواند یک بار برای لذت بخواند و یک بار برای نگریستن به هنر و قلم نویسنده. و هیچ گاه دلسرد نشود هر چند که امر نوشتن کار گِل است، کار سخت و عرق ریزی روحی. این را در نظر داشته باشد به هر حال یک روزی به آن چه که می خواهد، می رسد، تلاشش را ارزشمند بداند و همه ی اینها را کسی که ذاتا نویسنده باشد عمیقا درک می کند.

و این سه نکته را همواره در نظر داشته باشد.

۱_ قالب خود را پیدا کند ۲_ تفاوت در نوشته ایجاد کند ۳_ مستمر بنویسد



تصویرسازی در نوشتن

در یک ناداستان یا داستان بهتر است از توصیف های زیاد که خارج از ظرفیت متن می شوند و خوانش و ارتباط را برای مخاطب کمتر می کنند، از تصویرها و حرکت های نمایشی در نوشته استفاده کنیم.

برای هر شخصیتی که در نوشته مان است تصویر و ویژگی هایی خلق کنیم تا در ذهن مخاطب مجسم شود. باید خودمان اول این شخصیت را خوب بشناسیم و در ذهنمان شناخته شده باشد، تا خالی از ابهام به متن بکشانیم. برای آنکه مهارت تصویر و توصیف در نوشته را کسب کنیم باید به این حقیقت واقف باشیم که شخصیت ها و اتفاق ها نیاز به بستری دارند تا در آن تصمیم بگیرند دست به اقدام بزنند و نتیجه اقدامشان را ببینند. یک نویسنده توانا باید این بستر یا تصویر را به نحوی طراحی و توصیف کند که شخصیت در آن رشد کند و از سوی دیگر خواننده بتواند به راحتی آن را در ذهن خود مجسم کند. در روایت و نوشته هایمان برای شخصیت داستانی خطر بسازیم و کار ما در نوشتن ایجاد تحول شخصیتی است.

مکان و زمان نوشته را فقط توصیف و ذکر نکنیم. این دوعنصر برای خلق تصویر بسیار مهم هستند. برای مثال اگر در یک نوشته زمان روایت زمستان است، این سردی را به مخاطب نشان دهیم. خواننده باید بداند داستان در چه برهه از زمان اتفاق می افتد و کلیدهایی را ایجاد کنیم که با آن درها را در روایت باز کند.

صحنه پردازی و ایجاد تصویر در نوشتن نیاز به تمرین و مداومت دارد و اهمیت و تاثیر زیادی در خوب جلوه دادن و پیش برد ساختار نوشته دارد. هر چه به عنوان نویسنده در ایجاد تصویر وسواس بیشتری به خرج دهیم متن و نوشته بهتری خلق می کنیم. تصویرهای خوب تفاوت بین نوشته ی قدرتمند و تاثیرگذار را با نوشته ای که یکنواخت و بی مایه است آشکار می کند. در واقع ایجاد تصویر به حال و هوای داستان/ناداستان و شخصیت پردازی می تواند کمک زیادی کند.

شخصیت ایستا:

این شخصیت در طول داستان ثابت می ماند و در مواجه با اتفاقات مختلف و پستی و بلندی هایی که در طول استان رخ می دهد تغییری نمی کند یا تغییر بسیار کمی در شخصیت و درون او رخ می دهد. به عبارت دیگر شخصیت ایستا در ابتدا و انتهای داستان همان است و دستخوش تغییر نمی شود.

شخصیت پویا:

این شخصیت در روند داستان مدام در حال تغییر و تحول است و جنبه هایی از شخصیت و یا عقاید او دچار تغییر می شود. این تغییرات می توانند عمیق و یا سطحی باشند و می توانند در بالا بردن و یا تخریب این شخصیت بسیار اثر گذار باشند. یعنی شخصیت پویا در ابتدا و انتهای داستان دچار تحولات بسیاری شده است و کاملاً تغییر کرده است.

البته این تغییر نباید به صورت ناگهانی رخ دهد، زیرا خواننده باید این شخصیت را باور و درک کند.

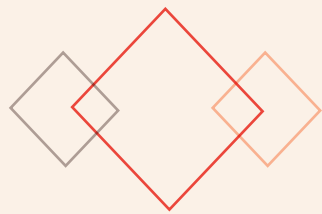
*تفاوت تیپ و شخصیت

تیپ یک جز کلی را بیان می کند و عبارت از ویژگی های مشترك افراد يك گروه است که نوعي شباهت و همبستگی بین آن ها را مي رساند. مانند یک قصاب.

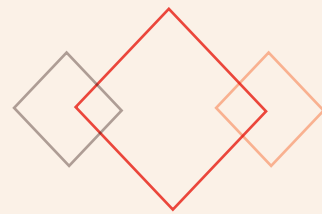
اما شخصیت ویژگی های فردي و جداکننده ي افراد است مانند یک قصابی که سیبل های پرپشتی دارد و دکانش سر کوچه ی ماست و خانواده اش در لهستان زندگی می کنند.

*هر نویسنده ای که در خیابان راه می رود باید چشم ها و گوش هایش را خوب باز کند و به آدم ها و دنیای اطرافش خوب نگاه کند چون هر چهره ای می تواند یک شخصیت و و هر کلمه ای می تواند ایده ای برای نوشتن باشد.





دیالوگ



عامل اصلی پیش‌برنده داستان/ناداستان “دیالوگ” است. دیالوگ از مهم‌ترین عناصر است. دیالوگ در گره‌گشایی، گره‌افکنی به ما کمک می‌کند و از حیاتی‌ترین اصول داستان/ناداستان نویسی است.

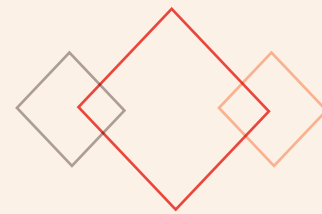
دیالوگ وابسته به شخصیت‌هایی است که ما خلق کرده‌ایم و در بستر نوشته می‌آیند. بخشی از گره‌ها و توصیفات شخصیتی و عقاید و ذهنیت شخصیتی را در لایه لای دیالوگ برای ما مشخص می‌شوند. بهتر است هر شخصیت دیالوگ خاص خود را داشته باشد، و حرف‌های یک قصاب، یک دانش‌آموز، یک زن خانه‌دار مثل هم نباشد. دیالوگ گاهی می‌تواند سطح کار ما را بالا ببرد.

برای مثال در فیلم آپارتمان از بیلی وایلدر، در یک برشی از فیلم آقای باکستر از خانم کیوبلیک می‌پرسد: چرا به آینده‌ای نگاه می‌کنی که شکسته است؟ خانم کیوبلیک در پاسخ می‌گوید: این آینده من را همان‌طور که هستم، نشان می‌دهد. (از این دیالوگ بین دو نفر می‌توان به شدت ناراحتی و شکستگی خانم کیوبلیک پی برد).

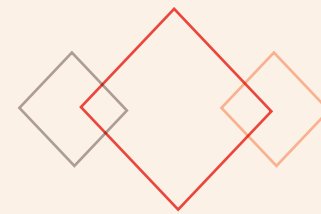
برای اینکه شخصیت‌ها باهم حرف بزنند باید موضوعی را انتخاب کنیم، مثل عرفان، عشق، ورزش، سینما و... دیالوگ‌ها نباید تکراری و کلیشه باشند، بهتر است دیالوگ طولانی نباشد و اطلاعات تکراری ندهد.

تفاوت مکالمه و دیالوگ:

مکالمه یک عنصر روزمره و روتین است که سطح پایینی دارد مانند احوالپرسی‌های ساده. ولی دیالوگ یک مفهوم و شناختی را به ما می‌دهد.



پیرنگ (Plot)



“پیرنگ” نقشه‌ی داستان و چهارچوب آن است. حوادثی که رابطه علی و معلولی با هم دارند. پیرنگ به زبان ساده، ترتیب توالی رخدادهای یک داستان است که توسط نویسنده طراحی می‌شود. این رویدادها و حوادث معمولاً از یک بحران آغاز می‌شوند، سپس با مجموعه‌ای از مشکلات، چالش‌ها مواجه می‌شوند و در نهایت به یک نقطه عطف و اوج می‌رسند، که باعث تغییرات عمده در داستان/ناداستان می‌شود.

پیرنگ جهت و مسیر روایت را مشخص می‌کند. یک پیرنگ قوی خواننده را همراه می‌کند و ارتباط را برای او عمیق‌تر می‌کند. پیرنگ درست و دقیق می‌تواند از هر لحظه از داستان/ناداستان یک نقطه‌ی جذاب بسازد. ارتباط نزدیک بین پیرنگ و شخصیت‌ها باعث می‌شود که کشمکش‌ها نه تنها به عنوان رخدادهای بی‌ربط، بلکه به عنوان جزئیات ضروری در رشد شخصیت‌ها دیده شوند. در یک پیرنگ بهتر است حوادث، توالی درستی داشته باشد، به هم ربط داشته باشند، پیچیدگی و گره داشته باشند، طولانی نباشند، صمیمیت و عواطف انسانی در آنها باشد.

درگیری‌ها در پیرنگ مهم هستند و در یک پیرنگ باید وحدت زمانی، وحدت مکانی و وحدت اکسیون که شامل اعمال و رفتار است دیده شود.

مثال ساده برای درک پیرنگ:

داستان ساده:

یک روز یک پسر جوان به نام علی یک کتاب جادویی در کتابخانه مدرسه پیدا می‌کند. وقتی از روی آن کتاب جادویی می‌خواند، ناگهان وارد دنیایی خیالی می‌شود. او برای بازگشت به دنیای واقعی باید سه آزمون سخت را پشت سر بگذارد. در پایان، علی موفق می‌شود و به دنیای واقعی بازمی‌گردد.

پیرنگ این داستان:

وضعیت آغازین: علی یک دانش‌آموز معمولی است.

رخداد محرک: او کتاب جادویی پیدا می‌کند.

بحران یا گره داستانی: وارد دنیای خیالی می‌شود و نمی‌تواند بازگردد.

اوج داستان: علی با سه آزمون سخت مواجه می‌شود.

گشایش یا نتیجه: علی با موفقیت آزمون‌ها را پشت سر می‌گذارد.

پایان‌بندی: او به دنیای واقعی بازمی‌گردد.

نویسنده یا راوی؟

در هنگام نوشتن باید نقش نویسنده و راوی مشخص باشد. راوی یا روایت‌کننده کسی است که نوشته را روایت می‌کند. اما نویسنده کسی است که حوادث را از زبان او نقل می‌کند و می‌نویسد.

در هنگام نوشتن، نویسنده باید مراقب باشد که خلیقات و ذهنیتش در شخصیت‌ها نفوذ نکند و من نویسنده خودش را جدا از متن بداند. ورود نویسنده در حرکتهای و دیالوگ‌های شخصیت‌ها باعث راکد شدن شخصیت داستانی و منزوی شدن داستان/ناداستان می‌شود. حتی اگر خود نویسنده، شخصیت اصلی باشد، باز لازم است ویژگی‌های فراتر به شخصیت و چاشنی به ایده‌خام داستان/ناداستان داده شود.

لورا ویتکامپ: اگر در وادی نوشتن تازه‌کارید، باید در حال توسعه سبکتان باشید. بخش بزرگی از تکمیل سبک از طریق گزینش لحن انجام می‌شود. اما اگر درصدد نوشتن کتابی با لحن خودتان هستید، نباید فکر کنید که داستان از زبان شما روایت می‌شود، بلکه باید مثل داستانی باشد که از زبان یک شخصیت دیگر روایت می‌شود. راوی شخص دیگری است و کافی است فقط مثل آن شخص رفتار کنید.

اگر می‌خواهید راوی داستان مانند شما صحبت نکند، باید لحنی برایش کشف کنید. از خودتان بپرسید:

۱. نکته جذاب در شیوه حرف زدن این راوی چیست؟ شاید او تترس و شجاع است یا جالب و شوخ‌طبع. مهمترین ویژگی لحن او که نوشتنی باشد کدام است؟
۲. جنبهٔ چالش‌برانگیز داستان‌گویی این راوی کدام است؟ او می‌تواند در گویشش از زبان محاوره‌ای استفاده کند، چیزی که شما با آن آشنا نیستید، یا از لغات غیرمعمولی؛ چون به زبانی غیر از زبان مادری مسلط است.
۳. برای اینکه خود را با این راوی هم‌صدا کنید با تحقیق هم نیاز دارید؟ می‌توانید فیلم‌هایی کرایه کنید که شخصیت‌هایش متعلق به همان دوره و سرزمین راوی شما باشند یا به داستان‌هایی صوتی گوش کنید که راویان مشابهی دارند.
۴. آیا می‌توانید روی شیوهٔ گفتاری این راوی کار کنید؟ اگر راوی شما از دوران بسیار دور گذشته است و دیگر کسی به زبان او صحبت نمی‌کند (مثل روم یا یونان باستان) یا اگر از آینده‌ای آمده که در آن به‌طور غیرمنتظره‌ای زبان محاوره رایج شده، یا اگر از یک دنیای ساختگی آمده، در این صورت نه تنها می‌توانید آزادانه حوزه معنایی و کلمات مأنوس و آشنا به گوشتان را خلق کنید بلکه حتی می‌توانید کلمات محاوره‌ای ابتکاری خودتان را به کار ببرید. یادتان باشد لازم است صدای راوی داستان، لحن و طرز فکرش با داستان تناسب و همخوانی داشته باشد.



یادداشت روزانه

از مهم‌ترین برنامه‌های نویسنده عادت کردن به یادداشت روزانه است. اگر به‌طور منظم روزانه ساعاتی خودمان را در معرض نوشتن قرار دهیم و اجازه تراوش و خارج شدن کلمات درون ذهن را بدهیم قلم ما بسیار تقویت خواهد شد.

یادداشت نویسی همان ابزار کار نویسنده است. تنها چیزی که در مرحله نخست مهم است ادامه دادن با نوشتن است. بهتر است ابتدا آزادانه بنویسیم و جریان ذهنی را قطع نکنیم. در مرحله بعدی به سراغ بهبود جملات، ویرایش ساختار و نوشته برویم. هر واقعیت و جزئیاتی از محیط اطراف می‌تواند دست‌مایه‌ای برای یادداشت روزانه باشد. پس خودسانسوری نکنیم و از تجربیات شخصی خود بنویسیم. کلماتی که در ناوایی می‌شنویم، در مطب دکتر، هنگام پیاده‌روی و....

علی اشرف درویشیان: هر روز می‌نویسم. هیچ وقت منتظر الهام نمی‌نشینم؛ کار مداوم هر روزه. درباره موضوعی که مرا به خود جلب کرده، فکر می‌کنم، شکل و فرم آن را تا حدودی مشخص می‌کنم و بعد شروع می‌کنم به نوشتن. این فکر کردن درباره موضوع ممکن است یک ماه ذهن مرا به خودش مشغول کند.

داشتن دفتر یادداشت را یکی از لوازم اصلی کار نویسنده می‌دانم. این یک پس انداز عظیم و گنج پر ارزشی خواهد بود برای آینده یک انسان، چه نویسنده بشود چه نشود. سفارش می‌کنم قبل از آن که برای بچه‌ها تان حساب بانکی باز کنید یک دفترچه یادداشت روزانه برای او بخرید. قول می‌دهم به نفعش باشد.

شاندور مارائی: نویسندگان بزرگ از نوشتن یادداشت روزانه به عنوان نوری بی‌وقفه در مسیرنوشتاری‌شان نام برده‌اند. دوست و مشاور بی‌همتا که کمک‌تان می‌کند تا جزییات را با دقت بیشتری ببینید و مهمترین‌ها را کشف کنید.

کتاب‌ها و زندگی به من آموختند: در جزییات است که می‌توان ضروریات را فهمید. انسان باید تمام جزییات را بداند زیرا هیچ گاه نمی‌توانیم یقین پیدا کنیم که کدام واژه با اهمیت است و کدام واژه از پشت چیزها خواهد درخشید.

بخش دوم

نمونه ناداستان اعضای انجمن

کشمکش

“کشمکش” از عناصر داستان/ناداستان نویسی است، که دل و جان مایه‌ی روایت است. تقابل میان شخصیت‌ها، یا نیروهای مختلف داستان/ناداستان است که حوادثی را طرح می‌کند.

کشمکش می‌تواند بین یک شخصیت با خودش یا بین یک شخصیت و چند شخصیت دیگر باشد. آنچه که می‌تواند باعث جذابیت یک روایت و نوشته می‌شود، این است که موانع و گره‌هایی برای شخصیت یا شخصیت‌ها باشد که با آن‌ها رو در رو شود. یک نوشته‌ی اصولی، کشمکش‌های اصولی را در پی دارد، تشدید کشمکش و مسئله به تنش و درون مایه و ارتباط مستمر با روایت کمک می‌کند.

ایجاد تضاد و برخورد نیروهای مختلف داستان/ناداستان از کلیدهای کشمکش هستند. دو نوع کشمکش “بیرونی” و “درونی” وجود دارد. کشمکش بیرونی در داستان، نوعی کشمکش است که شخصیت اصلی داستان/ناداستان با شخصی دیگر، مکان یا هر چیزی از بیرون دارد. اما کشمکش درونی گره‌هایی است که شخصیت اصلی برای خودش ایجاد می‌کند و با موانعی برخورد می‌کند که باید آن‌ها را حل کند.

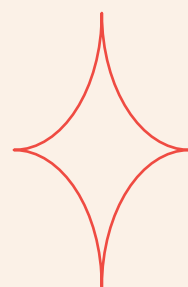
حسین سناپور: صحنه‌های جذاب ساخته نمی‌شوند مگر اینکه درشان کشمکشی قوی وجود داشته باشد. هر چه کشمکش‌ها همه جانبه‌تر باشد، کشش رمان بیش‌تر خواهد بود. برخورد دو نیروی متضاد که سعی در نابودکردن یا پس زدن همدیگر داشته باشد و شخصیت‌ها همزمان درگیر چند مسئله و کشمکش باشند. مثلاً شخصیت همزمان درگیر این باشد که بر ترس‌های درونی‌اش غلبه کند و هم کسی یا چیزی دیگر را مغلوب خود کند، طبعاً این دو کشمکش همزمان رمان جذاب‌تری را رقم می‌زند.



دیوانه‌های کوچک | حسین شکرپیگی

ایلام خیلی چیزها ندارد. سینما ندارد مثلاً و به قول جلیل یک جای قرار هم ندارد. این قدر چیزهای حیاتی هست که نیست، دیگر نبود انجمن داستان اصلاً به چشم نمی‌آید. توی این گیر و دار مسائل اقتصادی کی به فکر این چیزهاست. باید خوشی زده باشد زیر دلت که هوای انجمن و کلمه و نوشتن کنی وگرنه آدم عاقل دنبال این چیزها نمی‌رود. ولی خدا را شکر دنیا از دیوانه‌ها هنوز خالی نشده. یک دو جینشان را بیایید تا در همین ایلام به رق و ملیاو داگ نشانتان دهم.

تا این انجمن پا بگیرد بعد از کرونا بعد از هزار جور گرفتاری دیگر البته کمی زمان برد ولی هر جور شده راه افتاد. کم بودیم از اول، دیوانه هست ولی باید شانس بیاورند راهشان بیفتد به این جور جاها. بعد بیشتر شدیم. یک آن به خودم آمدم، دیدم یک تعداد مجنون کم سن و سال دورم را گرفته اند. سن دیوانگی در ایلام پایین آمده. حالا برای خودمان "جمعی" شده ایم. حالمان با هم خوب است. الان محمد امین هست، سبحان هست، زهره، مهدیس، ستایش، یسنا و سارا و خیلی‌های دیگر. این روزها هر جا می‌روم پزشکان را می‌دهم. اسمشان را می‌برم. می‌ایستم رو در روی آدم‌های همسن و سالم که فکر می‌کنند که بچه‌های این نسل چنین و چنانند. در می‌آیم می‌پریم بهشان که نه اتفاقاً این چنین و آنچنانند. ناداستان‌هایی می‌نویسند که با لبهات بازی می‌کند. این قدر خوب می‌نویسند که انگار خواب می‌بینی. قبلاً پیرم در می‌آمد تا به کسی یاد دهم که نثر یعنی چه. این‌ها اصلاً انگار برای همین کار زاده شده‌اند. آینده ادبیات ایلامند اینها. بهشان خوشامد بگویید.



محمدامین منصوری

نویسنده

کارشناس نرم افزار

متولد ۱۳۷۳ از ایلام

فعالیت ادبی به صورت جدی از سال ۱۳۹۳

نویسنده کتاب کوردی به کیگه نیه ناسمه ئ، وساکه وهر د یه ک بمریم.

برنده ی جشنواره ی ملی صحنه

برنده ی جشنواره منطقه ای وزمه اسلام آباد

برنده ی دو دوره جشنواره ی منطقه ای داستان کردی رازان

برنده ی جشنواره ی ملی داستان کودک مثل ماه

برنده ی جایزه ادبی یکمین خلات ایلام برای کتاب یه کیگه نیه ناسمه ئ،

وساکه وهر د یه ک بمریم

جمجمه

(برشی از کتاب)

محمدامین منصوری

تراکتورها، پاییز هر سال عین مور و ملخ می افتند به جان زمین های صالح آباد و شخم می زنند. زمین را زیر و رو می کنند و جان دوباره ای به خاک می دهند. فکرش را بکنید، پاییز هر سال یک دور کل صالح آباد را تراکتورها شخم می زنند. زمین که زیر و رو می شود، یک جورهایی کل شهر است که زیر و رو می شود. پاییز بود. یکی از تراکتورها گاواهن انداخته بود و کشیده بود روی زمین. هنوز دو قدم نرانده بود که یک جمجمه از زیر خاک آمده بود بالا. حتی یک تکه استخوان دیگر هم پیدا نشده بود. جمجمه ی یک انسان، درسته از زیر خاک سر بلند کرده بود و راننده ی تراکتور را نگاه کرده بود. راننده کمی ترسیده بود. بعد نگاهی به جمجمه انداخته بود و گمان کرده بود از بقایای مرگ پیشینیان است. انداخته بود دور. آن روز را برای شخم زدن خوش یمن ندیده بود و کار را تعطیل کرده بود. فردا دوباره برگشته بود و دیروز برایش تکرار شده بود؛ یک جمجمه ی دیگر با گاواهن آمده بود بالا که پیدا بود جمجمه ی قبلی نیست. عین یک خواب مشوش بود. راننده برای دفع بلا یک هفته از خانه بیرون نیامده بود و کار مردم را عقب انداخته بود. یک هفته تمرین کرده بود فراموش کند دو تا جمجمه ی انسان را در دو روز متوالی دیده. یک هفته گذشته بود و فراموش نکرده بود. به خودش قول داده بود گاواهن را که روزی زمین می گذارد، پشت سرش را نگاه نکند. قول داده بود فقط جلو را ببیند و حتی اگر لازم باشد، چشم هایش را ببندد.

گاواهن را گذاشته بود زمین و گازش را گرفته بود. به چیزی توجه نکرده بود. از دور داد زده بودند. اهمیت نداده بود. یک جاهایی چشم هایش را بسته بود و ادامه داده بود. صدایی علاوه بر کنده شدن زمین شنیده بود و بیشتر گاز داده بود تا رسیده بود به ردیف آخر. ردیف آخر را هنوز تمام نکرده بود، طاقت نیاورده بود و چشم گردانده بود. پشت سرش را نگاه کرده بود. ۱۰ تا جمجمه ی ریز و درشت را دیده بود که دنبالش راه افتاده اند و نگاهش می کنند. تراکتور ایستاده بود و جمجمه ها همچنان حرکت کرده بودند.

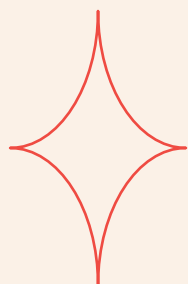
راننده، سوییچ را روی تراکتور جا گذاشته بود و رفته بود. چند روز گذشته بود. شغل جدیدی برای خودش دست و پا کرده بود. یکی از بیل بکپه های جهاد سازندگی را در اختیارش گذاشته بودند که در گورستان صالح آباد، قبر بکند. گورهایی که معلوم نبود چه کسانی قرار است درشان بخوابند. فقط گفته بودند بکند که گور آماده داشته باشند. چند روزی را بی دردسر کنده بود، تا اینکه یک روز بیل بکپه جمجمه ی یک انسان را با خودش آورده بود بالا. شغل جدید مبارک باشد؛ کندن گور برای مرگ ناشناس.



یسنا ساده میری

متولد ۱۳ اذر ۱۳۸۶

ایلام، فارغ التحصیل رشته کامپیوتر از هنرستان فاطمیه
هنرجوی برتر ملی سال ۱۴۰۳ به علت مقام های متعدد کسب شده در
راستای تحصیلات مرتبط در رشته کامپیوتر
دارای چندین رتبه در خصوص ادبیات در جشنواره های پینوس، لبخند
های باروتی و مسابقات پژوهش سرا و چندین رتبه کشوری در جشنواره
های علمی و پژوهشی



نمیدونم از نظر همه اینجوریه یا نه اما بنظر من آدم که بدنیا میاد از همون اول معنی عشق رو میفهمه، عشق به خانواده، عشق به ورزش، عشق به فوتبال.

مهمترین سوالی که تو ذهنم اومد و شروع کردم به نوشتن این بود که چیشد من طرفدار فوتبال شدم؟ اصلا چیشد بین این همه تیم توی جهان ۲ تا تیم رو انتخاب کردم.

بین اون همه فکر کردن رسیدم به عشق، عشق به خانواده اما ایندفعه یه شخص بود توی اون خانواده که مغز من رو قلقلک داد، بابا.

از روزی که یادمه بابام دنبال یاد دادن ورزشهای جدید به من بود و همه چی یادم داد بجز بسکتبال، میگفت بسکتبال بدردت نمیخوره اما من اون فرزند ناخلف بودم که دقیقا رفتیم سمت بسکتبال و ۵ سال گیرش شدم.

عشق به یه تیم و رنگ خاص از اول تو وجود بابا بود، یجوری که واسه دیدن بازی های اون تیم آروم و قرار نداشت. حتی اون موقع که استادیوم رفتن دخترا آزاد نبود یجوری من و برد استادیوم، یه شیپور داد دستم و منم تا میشد شیپور میزد، ولی خب از حق نگذریم بابام زیاد حواسش به بازی نبود، به عنوان یه فرد سانسورچی به محض فحش دادن گوشامو میگرفت ولی متاسفانه بی تاثیر بود و هنوز شعارارو یادمه.

دقیقه ۹۰ بازی، صفر صفر داشت پیش میرفت بابا گفت: بلند شو بریم تمومه. ولی من یجوری بزرگ شده بودم تا لحظه آخر واسه تیم وایمیسادم، من رو بلند کرد ولی هنوز حواسم اونجا بود و تو راه رفتن سر و صدا زیاد شد، برگشتیم رو سکوها.

وریا غفوری توپ رو دست گرفته بود و رفت سمت نقطه پنالتی، پنالتی برای استقلال، ته قلبم گفتم الان وقتشه به این عرب ها نشون بدیم فوتبال آسیا دست ماست.

ورزشگاه ساکت بود، خیلی ساکت.

گل! گل!

ورزشگاه رفت روی هوا و وسط اون خوشحالیا دارو سوت پایان بازی رو زد و ایتقلال با برد العین به حذفی صعود کرد.

دیگه نفهمیدم چیشد فقط منتظر بودم برگردیم و واسه مامان تعریف کنم وریا غفوری چجوری گل زد.

توی همون سن هم اوج رئال بود رونالدو، گرت بیل، مارسلو، سرخیو راموس، کروس، مودریچ، کریم بنزما و ناواس. توی بهترین سالهای فوتبال بودم رئال ۴۰ بازی پشت سرهم تو سال ۲۰۱۵ و ۲۰۱۶ بدون باخت قدرت نمایی میکرد ولی خب خودمونیم بارسولونا هم اون سال ها تیم خوبی داشت ولی بازم از عشق به بابام اومده بود که طرفدار رئال باشم.

الان که فکر میکنم من اصلا فوتبال رو چون فوتبال بوده ندیدم، چون یکی از علاقه های بابام بوده دیدم، همونطور کشتی رو یا والیبال و شاید کل ورزش رو از همین جهت با شوق میبینم بجز بسکتبال. عشق به ورزش من دقیقا همین بود، نمیدونم شاید از اول این عشق به ورزش نبود و عشق به بابام بود.

انقلاب حرمان | یگانه شریفی نژاد

از اول خیابان تا دم در خانه بوی مرگ می آمد. زنگ خانه آن قدر کسی سراغش را نگرفته بود که دیگر صدایش در نمی آمد.

در خانه را باز می کنم. تمام برگ های پاییزی آغشته به گل و لای، پشت در جمع شده بودند؛ انگار می خواستند از خانه فرار کنند. تنها چیزی که مانع رفتن شان شده بود زنجیری از جنس آب و گل بود.

نمی دانستند فرار از این خانه چه عاقبتی دارد؛ اگر نه، نه تنها آن را پس نمی زدند بلکه محکم در آغوش می گرفتند. من عاقبت این فرار را می دانستم. عواقبش سال ها ندیدن مادر و حسرت خوردن بود. حسرت بازی ها و دعوایی که در عرض پنج دقیقه به آشتی می رسید، انشاهایی با نمره ی زیر ده و خانه ای مرده با خاطراتی زنده. آب حوض خشک شده بود و ساکنانش مرده بودند.

امروز همه چیز بوی مرگ می داد؛ حتی خودم! تنها چیزی که در حیاط در قید حیات بود موزائیک هایی بودند که سال ها پای کسی روی سرشان کوبیده نشده بود. آخرین باری که این جا پا گذاشتم چهلم مادرم بود. هیچ کسی حاضر نبود پرستار پیرزنی باشد که مدام نصیحت می کرد و سرگذشت فلان حاکم را توضیح می داد. این خانه ارث پدری مادرم بود. به غیر از خانه دبیری را هم به ارث برده بود.

مادرم معلم تاریخ و پدر بزرگم معلم جغرافیا بود. حاصل تربیت این دو علوم برادرم بود که دبیر ادبیات شد. بی چاره برادرم در خانه مشغول تحلیل دلیل جنگ های مغول بود در مدرسه مشغول بررسی اهمیت مرزها در ایجاد جنگ. تنها لطفی که برادرم در این میان شد، آشنایی تمام با سبک شناسی و تاریخ ادبیات بود.

از پله ها بالا و به اتاق پدر بزرگم که روبه ایوان بود می روم. یادش بخیر یادم می آید یک روز انشا را نه شدم. پدر بزرگم پشت همان برگه برایم تمام نقاط کور خانه را کشید و نقشه را دستم داد تا از دست برادرم قایم شوم. پدرم روی صندلی رو به حیاط مانند حاکمی مستبد و مستقل نگاهم می کرد. مادرم به این فکر می کرد که با کدام روش که در کتیبه ی مادرانه نوشته شده بود مجازاتم کند، شستن حیاط گزینه ی خوبی است یا آب دادن به تمام گل ها؟! با هر جان کنده خودم را به اتاق پدر بزرگم رساندم و داخل گنجی قایم شدم.

نقشه کشی های پدر بزرگم حریف خوبی برای شعر و شاعری ها و چرب زبانی های برادرم نبودند. آن قدر در داخل اتاق شعر برای چشم و چاله های صورتم خواند که کنایه و استعاره هایش را نشنیده گرفتم. راستش گوش هایم شنیدن بیت ها را غنیمت می شمردند؛ حتی اگر بهایش میزبانی از نثرهای تکراری باشد. نثرهایی که تمام کلماتش درس عبرت و اندرز را به دوش می کشیدند. بعد از شنیدن حرف های من را با زبان خوش دست مادرم سپرد. مادرم بین تمام روش های تنبیهی تمیز کردن کل خانه را انتخاب کرده بود.

مادرم این اواخر حرف هایی می زد که با ذهن مان هیچ آشنایی نداشتند و غریبی می کردند. آخرین روزی که با او مار پله بازی کردم را خوب به یاد دارم. درست در همین اتاق بود.

- پری دخت تا حالا شده بخوای به روز درمورد تاریخ خودت بنویسی؟

ذهنم نمی توانست حرفایش را هضم کند. تاریخ خودمان، مگر همان خاطره نویسی نبود؟!

- نه، چه نیازی به خاطره نویسی و تاریخ نویسی هست این وسط! زندگی چیزی برای گفتن نداره. اصلاً می خواین راجع به کی و چی بنویسین؟ - خودم، آدما و اتفاقات.

- آدماها؟! شما که می گفتمی آدماها همسایه های خوبی نیستن. نظرتون عوض شده؟

- الانم همین رو می گم، ولی وقتی کسی نمی خواد حرفامون رو بشنوه مجبوریم روی برگه پیادهشون کنیم.

سنگین و غمگین نگاهم کرد. خواستم چیزی بگویم که سمعک را از گوشش بیرون کشید و شروع به دیدن عکس های قدیمی کرد. این یعنی نمی خواهد حرف هایم را بشنود حتی اگر به قیمت مردن گوش هایم تمام شود.

آن روز با هم مار پله بازی کردیم. وقتی شش آوردم با خوش حالی مهره را به بازی بردم؛ ولی زمانی که سرم را بلند کردم و با چهره ی در هم فرو رفته اش مواجه شدم راه رفته را برگشتم و در خانه ی اولم ساکن شدم. صبر کردم تا او شش بیاورد. بعد از نیم ساعتی به هدفم رسیدیم. نزدیک بود برنده شوم که ناگهان مهره ها را برداشت.

- ا چرا این جوری می کنی مامان جون. نزدیک بود بیرم بازی تموم شه.

- من خسته ام، دیگه نا دارم. همیشه همه چیز همین قدر مسالمت آمیز عاقبت به خیر می شد.

روی تخت خاک گرفته ای که جای خالی اش را فریاد می کشید، می نشینم. برگه ی کاهی ای را که روی کثوی کنار تخت بود بر می دارم. دست خط خودش بود. روی برگه نوشته بود "انقلاب حرمان"

روی تخت دراز می کشم و شروع به خواندن می کنم. روزی قلم تان را بردارید و شروع به نوشتن تاریخ خودتان کنید. تاریخی درمورد روح، با مرزی از پوست و استخوان؛ حتما جالب خواهد بود.

بیوگرافی



یگانه شریفی نژاد

متولد ۱۳۸۵ ایلام

فارغ التحصیل رشته ی ادبیات و علوم انسانی

کسب مقام اول چهارمین جشنواره ی پژوهشی در

حوزه ی نقد ادبی

رتبه ی اول داستان کوتاه جشنواره ی پروین اعتصامی

نویسنده ی داستان های کوتاه پلاک هشت، هنوز هم

آواره ام، تازه متولد شده زنده به گور، مثل باد، ریسمان

ذغالی و کاری از دستمان بر نمی آمد در مجله ی انشا و

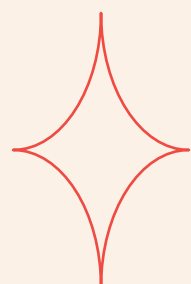
نویسندگی

رتبه ی دوم داستان کوردی جشنواره ادبی پینوس





مهدیس فتح‌اللهی
متولد ۱۳۸۵ در ایلام
دانشجوی دبیری تربیت بدنی
فعالیت ادبی از سال ۱۳۹۹
دارنده چند مقام استانی و دانشگاهی در بخش ادبی



سیم آبی یا قرمز؟ | مهدیس فتح‌اللهی

شنیده بودم پشت سرم دنبال آدرس محل زندگی ام می‌گشتی و گفته بودی پول میدهی تا آدم هایت مرا بکشند. این نامه را همراه با یک چاقو برایت میفرستم.

قبل ترها یک همسایه داشتیم، تعداد پسرهایش به قدری زیاد بود که می‌توانست یک تیم یازده نفره بفرستد به زمین، دو سه تا هم روی نیمکت بنشانند. نصفشان را بخاطر مواد کشیدند بالا. الباقی هم هنوز دلیل بالا کشیدنشان پیدا نشده. یادم هست دبیرستان که بودم همکلاسی هایم کلاس کنکور میرفتند. من؟ من نمی‌رفتم. هزینه ی کلاس های کنکور من، شیب نمودار اقتصاد خانواده یمان را منفی می‌کرد. یعنی اگر من کلاس کنکور ثبت نام میکردم نسبت به خط فقر دو سه پاراگراف جابجا می‌شدیم. یعنی کثافت محض. یادم هست بچه تر که بودم، یک وانت پیکان داشتیم. ما هفت هشت تا آدم کوچک و بزرگ بودیم که چپیده بودیم عقب وانت که برویم شمال. سفر های گله ای دسته جمعی. در نامه ات لاف بچه ی پایین بودن را زده بودی. اینهارا برایت گفتم که بدانی برای چه کسی داری خط و نشان میکشی بچه ی پایین. پایین تر از جایی که من ازش می‌آیم فقط یکی دو طبقه ی دیگر از آدم ها زندگی می‌کنند. اون پایین پسر بچه ها زیاد عمر نمی‌کنند. حجله ی خیلی هایشان را قبل از بیست سالگی می‌کوبند سینه ی دیوار. هر کدام را هم به یک دلیل. شاید برایت سوال شود پس من چرا اینهمه عمر کرده ام. راستش یک روز یکنفر خواست که از این لجنزار بیرون بزند. دیگر هروقت مامور می‌بیند از چند کیلومتری راهش را کج نکند. شبیه آدم حسابی ها زندگی کند. بخاطر دختر و دختر بازی مراغه نکند. چون یک نفر زیادی توی چشمه‌هایش خیره شده است دعوا راه نیندازد. اینجا برای کوچک تر از این هایش یک خشتک به خشتک های شلوارت اضافه می‌کنند. تو حتی فکرش را هم نمی‌توانی بکنی که من برای اینکه بتوانم سالم زندگی کنم چه مسیر سختی را طی کرده ام. کسی که حاضر است در ازای پول مرا برای تو بکشد، اگر دوست دوران بچگی من نباشد قطعاً یکی از بچه محل های ماست. تو فکر میکنی کسی که بخاطر پول آدم می‌کشد کجا زندگی میکند؟ تو از اینکه در ازای کاری که برایت کرده ام و حقم را نقد خواسته ام از دست من شکاری. در تمام سال‌های زندگی ام گردنم برای همه کس و همه چیز نازک بود. الا حقم. گردن بچه ی پایین برای گرفتن حقش از تنه ی درخت کلفت تر است. شهر را که به اندازه ی کافی به حاشیه بیایی، هر جا که چراغ های شهر کم کم ناپدید شدند، اسم مرا از هرکسی که بپرسی، خانه ام را به تو نشان می‌دهد. اگر از خودم میپرسیدی آدرس را زودتر برایت میفرستادم. بهترین تصمیمی که میتوانی برای خودت بگیری اینست که هیچوقت به این آدرس نیایی. تو شبیه کسی هستی که بین قطع کردن سیم آبی یا قرمز مانده است. امیدوارم سیم درست را قطع کنی.

بیوگرافی



کسراقنبری

متولد ۱۳۷۵ در ایلام

دانشجوی کارگردانی سینما

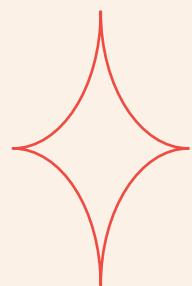
از هنرمندان برتر جشن مهر سینمای استان ایلام در سال‌های

۱۴۰۲ و ۱۴۰۳

رتبه سوم داستان کوتاه در ششمین جشنواره دانشجویی ملی

هنری ققنوس

رتبه دوم اولین مسابقه‌ی ملی انشاءنویسی حالا



کسراقنبری

اقتباسی آزاد از
فیلم کوتاه دم دراز زرافه

دم دراز زرافه

آقای س س سرهنگ یا شایدم س سرگرد،

میدونم خوشتون نییاد اما راستش من هیچوقت نتونستم درجه رو از روو ستاره‌ها بخونم.

من با ستاره‌ها، کارهای دیگه‌ای می‌کنم.

اون شب، وقتی داشتم از پله‌های ساختمون پایین می‌اومدم، وقتی داشتم پایین می‌اومدم که آشغال رو بندازم تو سطل زباله‌ی دم در، بوی عجیبی از تو کیسه‌ی دستم حس کردم. زُهم‌تر از بوی ماهی تازه‌ای که یه زنِ خونه‌دار نابلد، تو ادویه نخوابوندتش.

قبلش تو خونه، داشتم مستند حیات‌وحش می‌دیدم. بابام مثل همیشه، رو میل وِلو شده بود. ولو شده بود و احتمالاً داشت اینستاگرامشو چک می‌کرد. یهو، بدون اینکه س سرش رو از روو گوشه برداره، برگشت گفت: “میدونستی دم زرافه‌ها از گردنشون درازتره؟”

رو پله‌ها که بودم، یاد این حرفش افتادم و بوی زُهم از دماغم پرید.

کنترل تلویزیون رو برداشتم و صداشو قطع کردم. برای اینکه بهتر بتونم رو تصویر فوکوس کنم.

زرافه‌ای اونجا نبود. فقط یه فیل بود که خرطوم بلندی داشت و داشت با خرطومش، توله‌ش رو نوازش می‌کرد.

از گوشه‌ی چشمم، دست بابامو دیدم که به سمتی دراز شده. رومو برگردوندم و دیدم داره به کیسه زباله اشاره می‌کنه.

بدون اینکه سرشو از رو موبایلش بلند کنه.

نمیدونم چرا هردو تا انگشت اشاره و وسطش رو به س س سمت کیسه گرفته بود!

تلویزیون رو خاموش کردم و کیسه رو برداشتم.

به دم در که رسیدم، گفتم بذار ببینم این بوی چیه؟

گره کیسه رو باز کردم ولی انقدر بوش پیچید که همون‌طوری، در حالی که دماغم رو گرفته بودم، از دور، پرتش کردم تو سطل زباله.

درست همون لحظه‌ای که داشت رو هوا می‌چرخید، نور قرمز چراغ ماشین شما خورد بهش و دیدم که یه چیزی از تو کیسه، پرت شد بیرون.

تو اون ۷، ۸ ثانیه‌ای که طول کشید رسیدی، رفتم دم سطل و زل زدم بهش.

بعد ماشین‌تون دقیقاً همون‌جا پارک کرد و شروع کردید به چرت‌وپرت پرسیدن.

گفتم یه جنازه دیدم اما شما حتی نیومدید چک کنید. نیومدید.

شما به کلمه‌ها، بیشتر از تصاویر اهمیت می‌دید.

فکر کردید خودم کسی رو کشتم یا چمیدونم، دیوونه شدم.

برداشتید منو انداختید عقب ماشین و راه افتادید.

اونوقت الان ازم می‌پرسید چی دیدم؟

الان؟!

باشه، بهتون می‌گم.

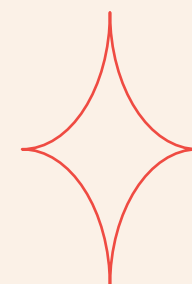
ص صورت بابامو دیدم تو بدن یه زرافه یا شایدم فیل.

ولی نه دُمش دراز بود نه گردنش.

فقط دماغش بود که لحظه به لحظه درازتر می‌شد.

فقط د د دماغش.

د درازتر...





ستایش کوخا متولد ۱۳۸۴ در ایلام
دانشجوی رشته‌ی پرستاری
شروع فعالیت ادبی از سال ۱۳۹۵
دارای اثر چاپ شده در ماهنامه روزگار
دارای فعالیت‌های ادبی در حوزه شعر و داستان

آخرین مجله | ستایش کوخا

به مادرم فکر میکنم ، این روزها خیلی بیشتر.

حمیرا میخواند: «تو قلبم تورو دارم اگه خونه به دوشم» ، چشم هایم را از صفحه لپ تاپ جدا میکنم، به پنجره نگاه میکنم که بیرون آن را میله کشیده‌اند و از داخل یک چیزهایی چسبانده‌اند به شیشه تا کدر و تار شود. یک تکه از آن چیزهای تار کننده شیشه کنده شده بود، چشم هایم نفس به نفس امتداد بالایی ترین شاخه‌های درخت را دنبال میکند تا به تکه‌ای آسمان برسد. خیره شدم و به مادرم فکر کردم.

به آن لحظه‌هایی که با این آهنگ همخوانی میکرد از ته وجود، آن وقت‌ها که تا از صبح می‌رفتیم و تا دیر وقت کوه می‌ماندیم و هوا که تاریک میشد زن‌ها با یک ماشین و مردها با ماشین دیگر راهی خانه میشدیم و این تفکیک جنسیتی ما و همراهانمان باعث میشد شوخی های کنیم که مخصوص خودمان بود، غیبت مردها را کنیم و توی نور کم جان شب جاده بخوانیم: «واست می چی بریزم؟ خودت باده‌ی نابی» با آدم های خوبی که کنار هم بودیم، دیگر نیستیم.

روی خط ذهنم عقب‌تر میروم و به مادرم فکر میکنم، به اواخر دهه هشتاد به اوایل دهه نود. به غروب‌های زمستانی ایلام و نور خورشیدی که تکلیفش با خودش معلوم نبود، درخت های خشک و کلاغ‌ها، دکه های روزنامه و مجله فروشی که مادرم مشتری همیشگی‌شان بود، بچه که بودم از آن حال و هوا خوشم نمی‌آمد و این خوش نیامدن تا همین اواخر با من مانده و تبدیل به نفرت بی دلیل از زمستان شده. مادرم کنار دکه می‌ایستاد و مجله هنرمندان را ورق میزد، منم روی جلد مجله‌ها را نگاه میکردم و سعی میکردم با سواد نداشته‌ام تیتراهای بزرگشان را بخوانم. بعد از مجله ها میرفتم سراغ کتاب داستان های نازک و مربعی کودک. جلد‌هایشان را نگاه میکردم و بعد سعی میکردم میان آن همه دلبر یکی را انتخاب کنم و مادرم همیشه استقبال میکرد. شاید این سرآغاز بدبختی بود. سرآغاز خواندن، سرآغاز فکر کردن به چیزهایی که در ذهن عده کمی از آدم‌ها حضور دارد. سرآغاز اندوه؛ اصطکاک با فقدان.

هوا گرگ و میش میشد، حوصله ام ته می‌کشید. به خانه برمیگشتیم و مامان مجله ها را توی کشوی کوچک کنار تخت قرار میداد و سر فرصت سراغشان می‌رفت. توی کشو چیزهای دیگری هم بود، مثل دفترچه های زیاد و خودکار های نفیس. دفترچه هایی که با خط کشیده‌ی مامان لبالب پر بود. نوشته‌هایی از خودش، به پریشانی خودش. به کسی نشان نمی‌داد برای کسی هم نمی‌خواند هیچوقت، لاقط من ندیدم. کسی هم البته توجهی نشان نمیداد به علاقمندی‌اش به ادبیات.

موسیقی هم دوست داشت، ضبط صوت خاکستری و کاست‌های همیشگی که با آن‌ها ور میرفت. بعد ها تبدیل به لپ تاپ شد و فلش، صبح های جمعه بعد از اینکه با نان بربری داغ برایم لقمه پنیر می‌گرفت (همیشه دوست داشتم او برایم لقمه بگیرد، هنوز هم لقمه میگیرد) لپ تاپ را روی این آشپزخانه می‌گذاشت، حمیرا و هایده و شجریان و امثالهم گوش میداد. صداهایی که مثل زمستان از آنها متنفر بودم. با این وجود اگر از کسی می‌پرسیدی که او چه موسیقی دوست دارد هیچکس جوابش را نمی‌دانست!

یک روز آخرین مجله را خرید، یک روز برای آخرین بار ضبط را لپ تاپ را برای آهنگ گوش دادن روشن کرد، نه که اتفاق خاصی بیفتد، فقط این عمل در او متوقف شد، چند سال بعد مجله ها و کاست ها را دور ریخت، دیگر ننوشت. مادرم آرام آرام تمام شد، خاموش شد.

مادرم زنی بود با چشم های درشت عسلی که سعی داشت روشن بماند، اما در سایه زندگی میکرد. زنی که به تنهایی زندگی را جلو میکشید، خودش را جلو میکشید. ادامه میداد حتی وقت های که هیچ دلیلی برای ادامه دادن نبود، شاید حتی خودش هم نمیدانست چرا، اما انگار این برای او یک گزینه بود قوی تر از بقیه انسان‌ها. غریزه‌ای که سینه به سینه به منتقل شد.

من کتاب های کتابخانه را شب‌ها یواشکی می‌خواندم چون مجاز نبودم از ساعتی به بعد بیدار بمانم. من دفترهایی داشتم با خودکار های معمولی و نوشته هایی پریشان، به پریشانی خودم. چند روز پیش با خودم فکر کردم دلم میخواهد زمستان که آمد بروم مجله بگیرم، البته اگر هنوز دکه‌ای مانده باشد که مجله بفروشد. نوستالژی جالبیست.

حالا حمیرا گوش میدهم و اندوهبار به مادرم فکر میکنم که چطور آرام آرام در من ادامه پیدا میکند، خودش و پریشانی‌اش، امیدوارم زیبایی‌اش هم.





سارا رمضانی متولد ۱۳۸۴ ایلام شروع فعالیت ادبی به طور رسمی از سال ۱۴۰۱ در کانون ادبی پژوهشسرای دانش آموزی ایلام دارای آثار چاپ شده در مجلات انشا و نویسندگی، توسکا و مقام در حوزه های داستان کوتاه نویسی و خاطره نویسی و یادداشت نویسی در جشنواره های پینوس و قلم و ...

بعداً گزارش مسابقات رو می نویسن، شرمی شه و فلان و بهمان و... اما خودش در کمال ناباوری، همچنان به عنوان داور اجرایی وسط زمین ایستاد! گردن کوتاه و گوشت آلودش را کمی بالا داد، چشم های ریزش را لوچ کرد و خطاب به بقیه گفت: من رو هم که می شناسید. به هر حال بازی ها مهم ان و منم مهمه که باشم! واقعاً هم بودنش مهم بود؛ آن قدر مهم که با خیال راحت و قاطعیت سه امتیاز اول را از داوران برای شاگردش گرفت. سه امتیاز شک برانگیز. آن هم در مبارزه ای که قوانینش برخلاف کشتی و برنده شدن با امتیاز آخر بود. کارم سخت شده بود اما هنوز هم زمان داشتم. باید به خودم می آمدم. باید برمی گشتم! کیایی^۲ که کشیدم اعلانی برای خودم و او بود. فهمید که هنوز هم امیدوارم. برای امتیازش زیاد خوشحال نشد. در عوض حرکاتش را سریع تر کرد. رقص پای من هم تندتر شد؛ تندتر از نفس هایی که دیگر شبه صوت بودند. ضربه هایم نیز شدت گرفتند؛ شدیدتر از سوزش کف پایم. صدای تشویق های تماشاگرانی که در آن ورزشگاه چند نفری به پنجاه نفر نمی رسیدند بالا رفت. مثل آدرنالین خون من. — باند قرمز، سه امتیاز! چکه های عرقی که از گردنم راه افتاده بود را با دستکش قرمز پاک کردم و نفس بریده باز جلو رفتم. حالا که مساوی شده بودیم، نمی خواستم قانع باشم، بیشتر از یک امتیاز می خواستم. بیشتر برای اینکه لبخندم در عکس هایم با مدالی که زیر دندان گذاشته ام، گشادتر بیفتد. بیشتر برای اینکه زودتر بروم بیمارستان و به جای کمپوت و آب میوه، مدال بیرم برای پدرم. بیشتر و بیشتر، برای جبران آن شکست مفتضحانه ی سال قبل و نرسیدن به انتخابی تیم ملی.



یامه^۱ | سارا رمضانی

یک مسابقه به نوبتم مانده بود؛ فقط دو دقیقه ی لعنتی! بعدش من بودم و کاف. حریفی که تک دختر معروف ترین طلافروش شهرمان بود؛ یک تخص تمام عیار که با آن چشم های میشی و وحشی اش، برای عالم و آدم خطونشان می کشید. همه ی بچه ها یک بار، چه در مسابقات و چه در تمرین های مشترک، ضرب پای قوی اش را چشیده بودند. یکه بزنی مسابقات استانی کاراته بود و اسم و رسم خودش و مربی اش، از اسم و رسم کل رشته ی ورزشی مان بیشتر می ارزید. طوری که اگر در گفتن اسمش تخفیف به خرج نمی دادم، شاید بعضی ها او را می شناختند.

در این میان، به جایی هم بر نمی خورد اگر وزنش، برخلاف سنش، دو سه کیلویی از من بیشتر می زد. شیوه نامه هایی هم که می گفتند حداقل ارفاق وزن نباید بیش از پانصد گرم باشد و رنج سنی شرکت کنندگان باید رعایت شود، همگی می رفتند به درک! این چیزها اصلاً مطرح نبود؛ لااقل نه وقتی که مربی حریف، رئیس هیئت می بود و چیدمان جدول های مسابقه و قرعه انداختن های آبکی و تمام این تشریفات الکی دست خودش!

با همه ی این ها، من با تاول های خون افتاده ی کف پاهایم و دستکش و روپایی که دیگر زهوارشان دررفته بود، کنار تانامی ایستاده بودم. درست روبه روی کاف. جایی که همه می دیدند به چشمان مصمم و آرایش شده اش زل زده ام. زل زدنی که آستیگمات و وضعیفی خفیف چشمانم جرعت اش را به من داد بود و به لطف ژست مثلاً خونسردم، زیادی طبیعی و شجاعانه جلوه می کرد. آنقدر که تحسین هم باشگاهی های خودش را هم برانگیخته بود.

تصویر یک دختر با موهای کوتاه پسرانه و صورتی که هیچ ردی از آرایش نداشت، آن هم با آن تجهیزات رنگ و ورفته و اما ظاهر پراعتقاد به نفس خیلی به مذاق و مرام ورزشی شان خوش می آمد. خیلی بیشتر از کاف، همه چیز تمام با آن همه جمال و کمال و کلفتی بند پ!

من هم زیاد ناراضی نبودم. این که انگار یک ترازوی ناتراز را می دیدند به جای دوتا آدم، زمینه ی خوبی می شد برای بعدها. برای وقت هایی که می توانستی حتی یک باخت واقعی را یک ناحقی طبقاتی جلوه بدهی.

با صدای کمک داور کنار زمین که اسمم را صدا می زد و می خواست آماده شوم از فکر استفاده هایی که تفاوت های همه جوهره و همه جانبه ی من و کاف داشت، بیرون آمدم. ساعت نزدیک یازده ظهر بود و یازده و پنج دقیقه بازی شروع می شد. زمان زیادی نداشتم برای همین با سرعت بانداژ کف پاهایم را بار دیگر محکم کردم. ارشدمان را صدا زدم و برای بار چند صد هزارم تأکید کردم که اسم رمزی را که برای حرکات گذاشته بودم، هر موقع لازم دید بگویند. بعدش هم لته بندم را که شب قبل در آب لیمو خوابانده بودم تا طعم پلاستیکش قابل تحمل تر شود، داخل دهانم چپاندم. یک دور داورهای چهار گوشه ی زمین را نگاه کردم. از پشت ماسک های شان هم کم و بیش می شناختم شان. مربی ام هم بین شان بود. دروغ است اگر بگویم دلگرم نشدم؛ اما شعله ی دلگرمی ام هنوز روشن نشده، خاموش شد. رئیس هیئت یا همان مربی کاف، مربی ام را از زمین بیرون کشید؛ آن هم با توجیه های خیر خواهانه ای که تو شاگردت مسابقه داره و نمی شه داور باشی.

در آن لحظات، حریص‌ترین نسخه‌ی خودم بودم؛ مدام تلوتلو می‌خوردم و مشت و لگدهایی را که تابستانم را صرف تمرین‌شان کرده بودم، این طرف و آن طرف می‌پراندم. یک ماواشی³ حرام اضطراب و ذهن مشوشم می‌کردم و چندتا گیاکو-زوکی⁴ حرام کاف!

غرق بودم؛ غرق و شلوغ‌تر و به هم‌ریخته‌تر از همه‌ی داخل ورزشگاه، که ناگهان طعم خون، داخل دهانم پیچید. تیزتر از کیای جیغ‌مانند کاف.

با ضربه‌ی صدا دارش کمی عقب عقب رفتم. سرم سنگین شد. صداها در هم شدند و به پشت روی تاتامی افتادم! جلو پیشانی‌ام نبض می‌زد و دست‌وپاهایم بی‌حس شده بودند. در آن لحظات، تنها عضو حیاتی‌ام قلبم بود که با سرعت نور می‌کوبید؛ مثل نفس‌هایم که خودشان را پی‌درپی به قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبیدند و دنبال راه خروج بودند. اما نه... گوش‌هایم هنوز هم می‌شنیدند! این حرف‌وحیث‌ها که گوش‌ها بعد مرگ همچنان می‌شنوند، راست بود. من صدای جر و بحث‌ها را می‌شنیدم. صدای سوت ممتد و اتمام حجتِ عتاب‌آمیزی را هم که رفته رفته بهم‌تر و محوتر می‌شد، همین که گفتم! گارد خودش باز بود. حریفش ضربه‌ی سنگینی به صورتش نزده و خطا نکرده. تازه امتیاز هم می‌گیره. می‌خواستم مثل همیشه با پررویی تمام بایستم و صدایم را در سرم بیندازم. سینه سپر کنم، حقم را بگیرم و حتی از همه‌ی داشته‌های کاف برای بر علیه‌اش استفاده کنم، اما نمی‌توانستم. دستم به سروصداها و تصاویری که رفته‌رفته دورتر می‌شدند نمی‌رسید. از این همه نتوانستن و نرسیدن به مرز گریه رسیده بودم، اما پیش از آن که شوری اشک‌هایم به لب‌هایم برسند، بیهوش شدم. یک بیهوشی موقت. آنقدر موقت و کوتاه که هنوز زمان مبارزه تمام نشده با سرگیجه چشم باز کردم. اما دیگر داخل زمین نبودم. کنار میز پزشکی مسابقات دراز به دراز افتاده بودم. تنها و با کیسه‌ی یخ بنفشی که حتی در آن لحظات گنگ هم زیادی آشنا بود.

شک نداشتم که بارها همراه وسایل کاف دیده بودمش.

کاف... امان از کاف. ناجوانمردانه برده بود و صدقه‌سر بردش بذل و بخشش می‌کرد! با وجود درد نیم‌خیز شدم تا ببینمش و کیسه یخ اهدایی‌اش را در صورتش بکوبم اما با دیدن تابلوی زمین بازی‌ام که هنوز اسم و امتیازمان رویش بود مات شدم. کمی روی زمین خزیدم و چشم‌هایم را ریز کردم تا بهتر ببینم. کاف برده بود. اما با همان نتیجه‌ی سه-سه. و من؟ به گمانم من هنوز، نباخته بودم.

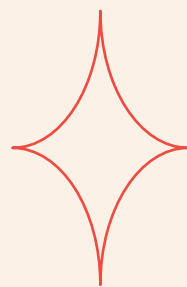
“

۱. واژه‌ای ژاپنی به معنی پایان و توقف (やめ) یامه

۲. واژه‌ای ژاپنی که در مبارزات به ضربه‌ی پا اطلاق می‌شود

۳. واژه‌ای ژاپنی که به ضربه‌ی مشت دست گفته می‌شود

۴. نوعی تخلیه‌ی نفس صدا دار در مسابقات رزمی



شجره نامه جد پدرى و مادرى با نوادگان و آيندگان، با تمام مشخصات و مدارك شناسايى جمع شده بود درون يك كاور محافظ دكمه دار سبز رنگ. براى اولين بار بود يك سفر نيم روزه سه نفره با پدر و مادرم مى رفتم، به دور از هياهوى خواهر و برادرها. سفر نيم روزه ثبت نام مدرسه، ثبت نام مدرسه و تغيير مقطع از ابتدائى به راهنمايى. نگاهم را از حياط مدرسه كه معلوم بود، ديوارهايش رنگ و لعابى تازه خورده بودند، گرفتم. از درب ورودى ها كه بر روى ديوار كنارى اش نوشته بود: (مياساى ز آموختن يك زمان ز دانش ميفكن دل اندر گمان)، به سمت اولين سالن همكف اتاق ثبت نام رفتيم.

صدائى پاشنه كفش هاى مادرم آرامش نسبى حال را بر هم زده بود. كاور سبزرنگ در دست راست پدرم محكم جا گرفته بود. اتاق ثبت نام در گوشه راست سالن آنقدر شلوغ بود كه صندلى براى نشستن گير هر كسى نمى آمد. ميز خدمت معاونين انضباطى كه معلوم بود هر کدام مسئول يك كارى هستند در چهار گوشه اتاق مشغول خدمت رسانى بود.

دستى به موهاى چترى ام زدم كه بدانم مرتب هستند يا نه كه نوبت به ما و فرم ثبت نام بازرسى مدارك كاور سبزرنگ رسيد. چندين برگه منگنه خورده تعهدنامه براى مهر و امضا جلو رويم گذاشتند. جوهر استامپ زير انگشت سبابه براى مهر زدن رو به اتمام بود. تنها يك مرحله ديگر براى پايان ثبت نام مانده بود و آن امضائى مدير كنار تاريخ شهريور نود و دو.

اتاق مدير جدا از اتاق معاونين بود. پنجاه قدمى بايد مى رفتى تا مدير را مى يافتى. مادر به آرامى تك تقه اى بر درب دفتر مدير زد، چند دقيقه اى طول كشيد و ترديد اينكه كسى داخل هست يا نيست در چشمان پدر و مادر پيدا بود، كه صدائى خشن برآمده از حنجره اى خسته بالا آمد: بفرماييد. بفرماييد از آن بفرماييدهاى بود كه نمى دانستى اگر بروى ميزبان خوشحال خواهد شد يا ناراحت. دستگيره در زير دستان مادر چرخيد و در را باز كرد. روى صندلى راحتى از آنهاى كه مى توانستى دورانى خودت را بچرخانى، پشت ميزى مستطيلى شكل كه روى آن نان خامه اى و موزهاى مجلسى در ظرف هاى شيشه اى پايه دار بود، مدير نشسته بود. با اينكه يك ماهى به شروع مدرسه نمانده بود و زردآلوهائى نرم و رسيده كم كم خود را از چشم ها پنهان مى كردند و به دكمه خاموش كولرها نزديك مى شديم، اما كولر اتاق مدير با دور تند روشن بود.

گوشه چادر مادرم را گرفته بودم و زيرچشمى مدير را نگاه مى كردم. ترس زيرپوستى در سلول هايى احساس مى شد. پس از سلام و احوالپرسى كاملا رسمى و به دور از هرگونه عواطف افزودنى، پرسيد: «اسم دانش آموز؟». چادر مادرم زير دست درهم جمع شده ام مچاله شد، كه مادرم لب باز كرد تا اسم مرا بگويد. مدير اجازه اى ادامه نداد و گفت: «بگذاريد خودش حرف بزند، زبان كه دارد». گفتن اين جمله چيزى را درونم خالى كرد كه دلم ميخواست با سرعت هشتاد كيلومتر با دنده عقب گرد به سمت خانه برگردم.

آخرين امضائى مدير بر پاي برگه فرم ثبت نام كه خورد، كار ما تمام شد، كه مدير مثل اينكه چيزى را يادش رفته باشد سريع گفت: «پول بيمه، پول بيمه را نقدا پرداخت كنيد، هفت هزار و پانصد تومان».

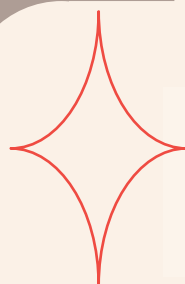


پدرم كه به لوح تقدير روى ديوار كه در قابى شيشه اى روى آن نوشته بود (سركار خانم رضائى شايسته تقدير و...) نگاه مى كرد و پلك نمى زد كه مدير دوباره گفت: «بوى بيمه». او دقيقا دستش را بى كم و كاستى گذاشت روى نقطه ضعف پدر. پدر با كلمه نقدا، شديد حساسيت داشت و در اين مورد مى توانست ساعت ها به نقطه اى خيره بماند، تا اينكه مخاطب متقاضى پول، خودش راهش را رو به عقب برود. او دوست داشت هر وقت دست در جيب پيراهنش يا جيب عقبى شلوارش مى برد براقى اسكناس ها را زير انگشتانش احساس كند و تعداد اسكناس هايش هيچ گاه كم نشود. حتى وقتى كه طلبكار قصابى پولش را استدعا ميكرد يا دفتر نسيه سوپرماركتى جابى براى نوشتن نداشت. او با كارت هاى بانكى ارتباط برقرار نمى كرد و بر اين باور بود رزق و روزى را فرار مى دهند نه تنها با كارت هاى بانكى بلكه با عصر تكنولوژى سازگار نمى شد و موبايل دكمه دار ساده اش را با چندين موبايل هوشمند معاوضه نمى كرد. ميدانستم پول نقد حتما همراهش است، اما با رنگ چهره اى كه گرفت من نيز به ترديد افتادم.

و با ناراحتى صدا گفت: «متاسفم الان همراه ما نيست». خانم رضائى نفسى كشيد و گفت: «ايرادى ندارد، اول مهر حتما پرداخت كنيد». اما من با دو گوش شنوا و خالى از آلاينده هاى چركى و صوتى شنيدم كه زير لب گفت: «سه نفرى آمده اند، اما هفت هزار و پانصد تومان هم همراهشان نيست». پدر كه انگار بارى نمك از دوشش كم شده بود برق شادى از چشمانش به لابه لاي موهاى جوگندمى اش رسيد.

زهرة ملكشاهى
متولد ۱۳۷۹ ايلام

دانشجوى رشته اى ميكروبيولوژى
نويسنده دو كتاب كوردى جۇليان زهين، چرچ خيال
دارائى آثار چاپ شده در مجله انشا و نويسندگى
كسب مقام اول بخش بومى جشنواره فيلمان
مقام اول در بخش داستانيك جشنواره استانى
نسل اميد



در بيست روزى كه به مدرسه مانده بود ديگر گوشه هايم صدای مادر را كه هرروز ميگفت استخوان مرغى در يخچال نمانده، قبض برق و قسط وام اين ماه پرداخت نشده، را نمى شنيد. هر شب دست كم يك بار كابوس هفت هزار و پانصد تومان را مى ديدم. مى ديدم خانم رضايى هنگام ورود بچه ها به كلاس وقتى كه من مى خواهم وارد شوم، دستهايش را در چارچوب درب مى گذارد و مانع ورودم مى شود.

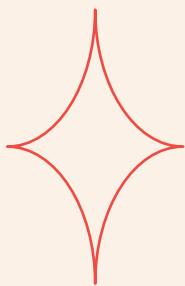
هر وقت مسئله ي پول بیمه را با پدرم در میان مى گذاشتم، تَن صدایش جدی مى شد و مى گفت: «كو تا اول مهر! بعد از ما هفتصد دانش آموز ديگر ثبت نام کرده اند و تنها چيزى كه به ياد خانم رضايى نمانده پول بیمه توست». روز شروع مدرسه همه در ذوق و هياهو يافتن دوست هاى جديد بودند، اما من همين اول كار يكي از قانون هاى مدرسه را زير پا گذاشته بودم و به عنوان كسى كه قانون را نقض کرده بود مجرم شناخته مى شدم. سر صف خود را در پشت دانش آموزى كه به هيكل دو برابر من بود، پنهان كردم. خانم رضايى ميكروفن به دست سخنراني مى كرد و در لابه لاي خوشامد و خيرمقدم گويي از بهداشت فردى و عمومى انضباط و قوانين آزمون ها و المپيادها مى گفت و با خواندن دعای عهدى همه را به سمت كلاس هايشان هدايت كرد. در نيمكت آخر در كلاس جاى گرفتم و براى اينكه چهره ام قابل شناسايى نباشد مقنعه ام را تا پايين تر از خط پيشانى ام كشيدم. ماسكى را كه از خانه آورده بودم بر صورتم زدم تا احراز هويت نشوم. درون قلب يك مجرم هميشه تپش هاى غيرطبيعى است.

دوزنگ اول به خوبى گذر شد كه زنگ سوم سر كلاس علوم تجربى همان اول كارآوندهاى چوبى و آبکش مورد بررسى قرار گرفته بود، كه صدای كوبيدن درآمد. قامت خانم رضايى در چارچوب در قرار گرفت، بين دو ابرویش در هم جمع شده بود. چهره اش پر بود از خشم. مردمكهايش تكان نمى خوردند، يك دستش را در جيب مانتوى مشكى رنگش كه تا پايين تر از زانویش مى شد برده بود و در دست ديگرش برگه اى بود. آن قدر خشمگين بود كه يادش رفته بود خط مقنعه اش از زير چانه اش به سمت گوش راستش رفته. مى دانستم رد نگاهش به من ختم مى شود سرم را در داخل كتاب بردم تا در عمق مطلب گم شوم. با صدای خفه ماندى گفت: «خانم شما از جات بلند شو». صدای دانش آموزى كه ميلرزيد و با لكنت و مَن مَن مى گفت: «من؟! من بيايم خانم؟» و خانم رضايى با همان حالت قبلى گفت: «شما نه، پشت سريت». آن پشت سرى كه بخت به او ستون فقراتش را نشان داده بود، من بودم. پشت سرى كه زير پايش خالى شده بود و ذره اى معلق در دست خلا بود. مى دانستم خانم رضايى ريزبين و دقيق است. او قادر بود از يك كاسه درشت ماست موى حناى پيرزنى كه را رنگ پرانده بود و هم رنگ ماست شده بود، دريابد. دست هايم مى لرزيد مثل دست هاى پدر بزرگم وقتى چاى را از استكان در نعلبكي مى ريخت.

او و سازمان بیمه هيچ مسئوليتى در قبالش ندارد را زد و جلسه را ختم داد. با پادرمياني كادر و مسئولين مدرسه پدر مجبور شد، هفت هزار و پانصد تومان را از اسكناس هاى براق و تميز تا نخورده اش روى ميز بگذارد. نگاهش به اسكناس ها آن قدر عميق و دردناك بود كه انگار تكه اى از وجودش را روى ميز گذاشته بود. چشمانش گويای همه ناگفته ها بود. خانم رضايى كه معادله تمام كم و كسرى ها و خرج هاى مدرسه را به تعادل رسانده بود، لبخند رضایت بخشی زد.

غم ها قلبم را چنگ زدند فرداى آن روز تصميم گرفتم كه هر طور شده دل پدرم را شاد كنم، تا فكر نكند پولش را در جوب انداخته بايد دست كم يك دست، يا دو پا، يا به غضروف پنج انگشت آسیب وارد مى كردم تا جاى هفت هزار و پانصد تومان را سبز مى كردم. طى يك فراخوان در دفتر مدير افراد حاضرين همراهم در روز ثبت نام مدرسه احضار شده بودند. دلم به بودن مدافعان، گرم شد. خانم رضايى با كوبيدن دو بار كف دستش بر روى ميز مستطيلى همه را به سكوت دعوت كرد و پدر را كه جز افراد ردیف اول به دليل عدم پرداخت بیمه بود، مورد سوال قرار داد. پدر كه حاضر بود از يك دوم كلييه هايش بگذرد، اما از حجم و تعداد اسكناس هايش كم نشود، تمام عذر و بهانه هايش را كه مورد پذيرش نبودند به زبان آورد. خانم رضايى آخرين حرفش را كه اگر فرزند شما، در حين خوردن ساندويچ تپق بزند و از پله اى بيفتد.

“



سربازهای سنگی

سبحان جوهری

تا به حال مرگ را اینچنین از نزدیک لمس نکرده بودم. توی حمام. جایی که داشتم بر تن عرق کرده‌ام صابون می‌زدم تا شاید این شرحی لامذهب را از پوستم بشورم. با بوی تریاکی که پیچیده بود توی حمام؛ و کوفتگیای که بعد از یک ساعت شنا در تاریکی دریا بر جان آدم مینشینند.

باید از اول حدس می‌زدیم. همگی‌مان. که این تو بمیری از آن تو بمیریهایش نیست. همان روز اول، که بین سیصد و بیست و هشت نفر، سیزده نفر ماندیم که نمیدانستند چه کارمان کنند. عملاً روی دستشان مانده بودیم. باید از همان روز اول میدانستیم که برای ما یک جای کار لنگ می‌زند. کسی که آن بالا متحکم و بیتفاوت به پانصد و چهل روز، آینده‌ی یه بُره آدم سرخورده و عصبی، اسامی را خوانده بود و دسته دسته آدمها و رسته‌هایشان را جدا کرده بود؛ حالا مانده بود با این سیزده نفر چه کار کند. کمی سرش را خاراند. به آفتاب صبحگاهیای که توی چشمهامان می‌زد نگاه کرد، گوشیش را برداشت و کمی چک و چانه زد و دست آخر دوباره به خطمان کرد تا نه بگذارد و نه بردارد؛ بفرستدمان جنوب. من حتی برای مسافرت هم تا به حال بندرعباس نرفته بودم. نه من، تمام سیزده نفرمان. انگاری سرنوشت طوری چیده بود که همگی دوره‌ی کوتاه -چه کوتاهی!- جدیدی را تجربه کنیم. خیلیها خوشحال بودند. احتمالاً چون جای خوبی افتاده بودند. یا شاید فکر میکردند به هر لطایف‌الحیلی که حالا مغز خواب‌آلوده‌شان داشت سبک سنگیناش میکرد، زودتر از بقیه برمیگردند خانه. بعضیها هم ناراحت بودند. احتمالاً چون جای بدی افتاده بودند. ولی قضیه‌ی ما فرق داشت. ما نمیدانستیم کجا می‌رویم که حالا بخوایم ناراحت باشیم یا عصبی یا هر حس کوفتی دیگری. حداقل فاصله‌ی ما تا خانه بالغ بر هزار کیلومتر می‌بود. انصافاً هیچ لطایف‌الحیلی از پس هزار کیلومتر برنمی‌آید. کدام پارتیای آنقدر کلفت است که چنین مسافتی را از میان بردارد. اصلاً استانداری یا امام جمعه‌ی ایلام کجا، استانداری یا امام جمعه‌ی فلان دهکوره‌ی جنوب کجا؟ مطمئنم خواب همدیگر را هم نمیبینند. علاوه بر این، اسمهای عجیبی میشنیدیم. بندر خمیر. خارک. لارک. لافت و... راستش کپ کرده بودیم. بدجور هم کپ کرده بودیم.

دو ماه بعد من ترک موتور پیرمردی دشداشه پوش وسط بیابانهای قشم با کوله‌های دو برابر خودم داشتم از رمکان به سمت رمچاه میرفتم. کوره راهی که مخصوص قاچاقچیه‌ها و شوتیه‌ها بود. بعدها فهمیدم که با جان خودم بازی کرده بودم که خسته از آفتاب و خسته از کنار جاده ماندن، لاجرم با پیرمرد همراه شده بودم تا شاید از راه میانبر به یگانم برسم. پیرمرد با چهره‌ی خشک و آفتاب سوخته‌اش، رنگ و روی مرگ داشت. چند پاره استخوان باریش تَنک مجعدی، که شافعی بود و نمازش را کنار جاده دست بسته خواند. احساس میکردم با عقیبة ابن عامر در سال سیام هجرت همراه شده‌ام.

بیوگرافی



سبحان جوهری

متولد سال ۱۳۷۱ ایلام

شروع داستان‌نویسی و شعر از سال ۱۳۸۸
همکاری‌های مختلف با حوزه‌ی هنری و اداره ارشاد اسلامی و...

مدیر انجمن ادبی راوی و دبیر انجمن ادبی که‌ژ
مجموعاً به مدت ۳ سال
همچنین دبیر علمی و ادبی ۳ جشنواره‌ی استانی و منطقه‌ای

داور ۵ جشنواره ملی، منطقه‌ای و استانی
نویسنده‌ی کتاب ادبیات شفاهی "هنرمرد" در دست چاپ

حالا دیگر سر شده بودم. دو ماه گذشته کاری با من کرده بود که همه چیز خالی از معنای قبلیاش شده بود. غربت. تنگنا. دوری... از آن سیزده نفر، دو نفر که وسط راه پیاده شدند و نیامدند. دو نفر افتادند ابوموسی. سه نفر تنب بزرگ. دو نفر بندرلنگه. سه نفر بستک و من تک و تنها، فرستاده شدم لارک و بعدتر پادگانی در یکی از روستاهای قشم با فاصله‌ی یک ساعت و خورده‌ای از مرکز شهر. من شده بودم آن آدم اضافی میان آن سیزده نفر اضافی. تک و تنها با هیچ پیشزمینه‌ای.

از شب بعد موجودیت ملموس و خیره‌کننده‌ی مرگ در آن اقلیم توی ذوق زننده که نیمیش تا چشم کار میکرد بیابان بود و نیمیش تا دلت میخواست دریا؛ جریتر و آوردخواهتر از آنچه که انتظارش میرفت نمایان شد. همان شب اول که هنوز دیدن کوچ گله‌ی صدتایی بُرمجه‌ها را هضم نکرده بودم، بردندمان ختم یکی از سربازها. دلیل مرگش را هیچکس نمیدانست. در ظاهر با موتورش تصادف کرده بود. اما نه با ماشینی یا چیزی. یکهو منحرف شده بود. با سرعت حداقل صدتا. درجه‌دارها طوری رفتار میکردند که کسی پایی ماجرا نشود؛ اما بومیها و قدیمیترها میدانستند دلیل تصادف چه بوده. جن. اشباح آدم‌نما. همانهایی که در ظلمات شب یکهو می‌آیند توی جاده، دستی تکان میدهند که مثلاً سوارشان کنی و اگر توجه نکنی شانه به شانه‌ی موتور میدوند تا بیاندازندت پایین. برای همهی بومیها حداقل یک بار اتفاق افتاده بود. برای دیگرانی که دورند از قشم، نام دره‌ی اجنه که نام دیگر دره‌ی ستارگان باشد، صرفاً یک اسم مرموز و جذاب است، اما آنها در خودش و با اجنه‌اش ماهرانه زندگی میکنند. حالا این سرباز 16 ساله جان به در نبرده تا پیاموزد که بار بعد چه کند. کمی بدویت در رگ و پیاش کم داشته. کمی غریزه‌ی فرار. شامه‌ی تیزی برای جستن.

برای مراسم فاتحه بردندمان روستایی ته جزیره که جاده‌ی خاکپاش منتهی میشد به دریا. یعنی یک لحظه تابلویش را نمیدیدی با کله میرفتی توی دریا. همینقدر ساده و صریح. خانهای کاهگلی متعلق به پیرمردی با سه، چهار زن و نمیدانم چندتا بچه. حیاطی ال مانند با هفت، هشت حجره که در ورودی هر حجره درخت نخلی نشانده بودند. پشت دیوار حیاط محوطه‌های بود با پرچینهایی بلند و محکم، با ده، پانزده شتر بالغ و سرحال. که گهگاهی صدای خر خر و لگد انداختنش از پشت دیوار هم به گوش میرسید. ما را بردند توی پذیرایی مستطیلی و دراز خانه. شاهنشین بزرگ خانواده. همسر آن همه زن و پدر آن همه بچه. امیری در یک اِشل کوچکتر. پذیراییای کاه گلی با تابلوهای پارچهای دستباف و چند طاق آجری. خود عربستان بود؛ سالها پیش از بعثت پیامبر.

قرآشان را که خواندند و تسلیتها که ابراز شد بردندمان سر قبر سرباز تازه دفن شده. همان پشت. کنار محوطه‌ی شترها. پشت دیوار پذیرایی. در کنار قبر پدرها و دیگر متوفایشان. مرگ در آنجا همینقدر در مجاورت زندگی بود. این طرف دیوار زندگانی در بخیلترین حالت خودش در جریان بود و آن طرف دیوار مرگ، آرام و مترصد، نظارهگر بود. تجربه‌ی آن شب و مرگی که آنقدر حاضر و دم دست بود، برایم تکان دهنده بود.

اولین مرخصی شهریای که گرفتیم رفتیم بازار قدیم. بازار قدیم نماد جنبه‌ی سنتی کاسبی بود. جایی سرپوشیده با مغازه‌داریهایی ساده و قیمتهایی پایین. خرت و پرت میفروختند. ته لنجی بودند. همه چیز داشتند. سر در مغازه‌ها آیه‌ای از قرآن بود و وارد که میشدی میدانستی طرف سرت کلاه نمیگذارد. اما آن سوی مرکز تجاری، سیتی سنتر بود. پاساژهایی پر زرق و برق، مغازه‌هایی بزرگ و شیک. فروشنده‌هایی خوش بر و رو و اجناسی که همه اصل بودند. برندها و مارک‌هایی معروف. اما ما بیشتر طرفدار بازار قدیم بودیم. هم دنجتر بود و هم پستوهای بیشتری داشت و میتوانستیم آن لالوها سیگاری هم دود کنیم. به فکر جیبمان هم بودیم. خب ارزاتر بود و میتوانستیم کمی پول نگه داریم.

جایی بین سیتی سنتر و بازار قدیم یک ساندویچی کوچک بود. میرفتیم آنجا شاورما میخوردیم، بعد لباسهایمان را در میآوردیم و دوباره لباسهای نظامیمان را میپوشیدیم - چون ترددمان در شهر با لباس غیرنظامی ممنوع بود. - و بعد صد متر پیاده میرفتیم تا لب جاده‌ای که میرفت سمت پادگان.

بار اول رفتنمان به ساندویچی را هیچوقت فراموش نمیکنم. غریبترین چشمان و غریبترین هیئتی که تا به آن روز دیده بودم. پسری سبزه با چشمهایی خرمایی رنگ، مژه‌هایی بلند و گردنی کشیده و زیبا. موهای سرش را شماره چهار زده بود. لباسهایش خاکی بودند. از دستها و لباسهایش میشد فهمید که کارگر است. دستهای باریک اما زمختی داشت. گرچه رد کرم روی صورتش واضح بود اما نور آفتاب پوستش را سوزانده بود. ناخنهای انگشت کوچکش را بلند نگه داشته بود. یقه‌ی پیراهنش را باز کرده بود که نشان بدهد موهای سینه‌اش را از ته تراشیده.... با یک شال آبی روی سر و گردنش. کمی رژ لب و ساعدهندهای رنگی و چسبان زنهای بندری...

مدام نگاهمان میکرد. آمده بود ته ساندویچی که کسی از بیرون نبیندش. اضطراب داشت. هی بیرون را نگاه میکرد و بعد که مطمئن میشد کسی آن طرفها نیست دوباره برایمان قر و قمیش میآمد. زبانش را دور لبش میمالید و سعی میکرد یک جورایی تحریکمان کند. مسخره بود. مضحک بود. پاک از اشتها میافتادیم. این دیگر چه مدلش بود. زندگی ظرافت را از تن و هیئتش گرفته بود اما طبیعت برنامه‌ی هولناک، نامتعارف و پرخطری را برایش تدارک دیده بود. مشخصاً کارگر لنج بود چون دستهایش تا آرنج و سر و صورتش، بیشتر از سینه‌اش سوخته بود. لای ناخنهای درازش چربی تور و ماهی بود. صدای زیری داشت و به سهولت میشد حدس زد که جایگاه به سزایی در محیط اطرافش ندارد. نه هیچ شانسی برای موفقیت، نه هیچ وجه اشتراکی برای همدلی. چشمهای زیبایش شرمزده بودند اما از روی غریزه سعی میکرد توجه ما را جلب کند. یک بُره سرباز بودیم همه دور از عوالم ملموس جنسی. عملاً در اسارتی که تویش افتاده بودیم لمس شده بودیم. مثل تمام سربازهای تمام ادوار تاریخ بیشتر خیال پردازی میکردیم تا اینکه دستمان به جایی برسد و بتوانیم آنتشی بنشانیم. حالا این انسان عجیب سر راهمان قرار گرفته بود. حتما پیش خودش فکر کرده بود که اینجا پاتوق سربازهاست. یک عده تشنه. یک عده از اجتماع انسانی دور افتاده. حتما میتواند نظر چندتایمان را جلب کند. همگی در بهت بودیم. ملاقاتی نبود که از قبل انتظارش را داشته باشی. حالا همه ساکت بودیم و معذب. همه در یک جدال درونی با خود. شمایلش هیچ کمکی به نفس اماره نمیکرد. غریبتر از آن بود که منحرفترین افکار هم در قعر عمیقترین چاههای نفسانی تصورش را کرده باشند. با دستی که اغواگر اما ناشیانه به گردن خود کشید و بعد همانطور سُراند تا روی سینه‌اش، همگیمان مطمئن شدیم که پیروز از این جدال درونی آمده‌ایم بیرون. زیر نگاه خواهشگر و رنجورش لباسهایمان را کندیم و لباسهای نظامیمان را پوشیدیم. از ساندویچی که بیرون زدیم هنوز داشت تماشايمان میکرد. طبیعت در حقش خیانت بزرگی کرده بود و از او موجودی ساخته بود طفیلی و وامانده. هنوز کنار جاده بودیم که آمد بیرون. شال را از سرش برداشت. مچبند را از مچش کند و با دستمالی رژش را پاک کرد. سوار موتور شد. اشک توی چشمانش دویده بود. بغض کرده بود و انگار پذیرفته بود که همچنان باید این تن ناخواسته‌اش را دنبال خودش بکشاند.

از همان اول اما صادق سکوت کرده بود. سکوتی که مال او نبود. شوخ و شنگتر از آن بود که بعد از این ماجرا ساکت بماند. جنوبی بود و رودهدراز. ناس میکشید و هی فک میزد. گاهی حتی شورش را درمیآورد؛ اما حالا زل زده بود به جایی نامعلوم. همچنان در آن جدال درونی. شکست خورده و آزرده. آن تن داغ جنوبی با عضلاتی درشت و ورزیده؛ و ناکام از زورآزمایی با هوس. هوسی در تنگنا. جایی دور از ولایت خود و مماس با طعم تجربه‌های بدیع. تا پادگان لام تا کام حرف نزد. هیچ نگفت و فقط سیگار پشت سیگار دود میکرد.

صبح که از خواب بیدار شدیم صادق رفته بود. دندان درد را بهانه کرده بود و برگشته بود شهر. کسی کوچکترین شکی نداشت که رفته بود سروقت آن پسر. چه میشد کرد... دیده بودند که تا صبح کنار ساحل، پای سنگ خسرو نشسته بوده و سیگار میکشیده. با آن رکابی سیاه توریاش. با آن انگشتر فیروزه‌ی کت و کلفتش... ظهر که برگشت کبکش خروس میخواند. خون دویده بود توی صورتش. فلش را داده بود پر از سریال کرده بودند. دو نوشابه‌ی تگری بزرگ هم خریده بود با یک عالمه تخمه و آجیل. از کنارمان که رد میشد یکی میزد روی شانه‌هایمان و چشمکی هم حواله‌مان میکرد. از بد حادثه مسئول پخش غذا بود.

سربازهای سنگی

سبحان جوهری

حالا کی دلش میکشید از دست این بابا غذا بگیرد. عقمان گرفته بود. سر سفرهی پنج نفره‌مان همه ساکت نشستند و زل زده بودند به بشقاب. بشقاب بزرگ ماکارونی که رب ماسیده بود بهش و دو ملاقه ماست که همینطور ریخته بودند روی تل ماکارونی. هرکسی داشت به چیزی فکر میکرد. چیزی حول محور دست صادق، تن آن پسر، ماست، ماکارونی، عرق و بوی گه شرجیای که داشت بیشتر و بیشتر میشد. خودش با اشتها شروع کرده بود. با دست غذا میخورد و بعد دست چربش را سُرمیداد توی ماست و بعد با زبان انگشتهایش را لیس میزد. دیگر جای ماندنمان نبود. همه‌مان بلند شدیم و با خودش و کثافتی که به راه انداخته بود تنه‌هایش گذاشتیم.

چند ماه به همین منوال گذشت. صادق ماهی یک بار میرفت سراغ آن پسر و دوباره ما چند روزی از صرافت غذا خوردن میافتادیم. روزی همه‌مان رفته بودیم شهر. فردا موعد مرخصیمان بود و میرفتیم کمی سوغاتی بخریم. توی ساندویچی نشسته بودیم که صادق رفت سر وقت عمران. همانی که برایمان شاورما میزد. پولی گذاشت توی جیبش و چیزی در گوشش گفت. عمران اما کمی نگاهش کرد و بعد صاف زد توی سینه‌هاش. متحکم گفت: بتمرگ. کمی ساکت ماند، بعد گفت: مُرد. بوواش کشتش.

آخر ازش بیرون کشیدیم که این اواخر کار پسر بالا گرفته بوده. که همه سر از کارش درآورده بودند و هرگوشهای گیرش آورده بودند، افتاده بودند به جانش. افتاده بودند به تنش... گویا پدرش که بو برده، با چاقو گردنش را زده. بعد همانطور ایستاده تا سیاه و کبود شود. بعد برده انداخته توی بیابان. حالا پیرمرد بیست و دو روز است مقر نیامده جنازه را پرت کرده کدام طرف بیابان. که به دلایل امنیتی و قبیله‌های پلیس دیگر نمیتواند بیشتر از این پیرمرد را در بازداشت نگه دارد. که حالا بیست و دو روز است که تن پسر در بیابان دارد خاک میخورد...

آن شب هم همه از سر سفره بلند شدیم. گرسنه و غمزده. و صادق را با سکوت دوبارهاش تنها گذاشتیم. با جدال مغلوبهی درونش...

از مرخصی که برگشتیم صادق انتقالی گرفته و رفته بود.

روزها شنا در دریای پشت پادگان قدغن بود. شبها هم. از فراز فانوس بزرگ ساحلی نور میریختند توی دریا مبادا کسی آنجا به آب بزند. آنقدر غیربومیها رفته بودند برای شنا و غرق شده بودند که برای همیشه شنا در دریا را قدغن کرده بودند. خب در این مورد هم چیزی رازگونه وجود داشت که باید نمیدانستیم و درجهدارها سعی میکردند پای نشویم. همه به نوعی در تکاپو بودند که در ماههای اول با چیزی تکاندهنده مواجه نشویم. اما بعد از چند ماه، دیگر عادت کرده بودیم و چیزی آنقدر تکانمان نمیداد. عملاً حالا دیگر همهی رازهای هولناک عیان شده بودند. شنا در دریای پشت پادگان قدغن شده بود چون سربازهای زیادی در لحظات سخت و سنگین، و در دوری صدها کیلومتری از خانه، جایی که دیگر از نفس افتاده بودند، آنجا خود را به آب زده بودند و غرق شده بودند. روزگاری آنقدر در دریا خودکشی کرده بودند که دیگر هیچکس حق شنا نداشت.

اما برای ما که حالا دیگر قدیمی حساب میشدیم و باکیمان نبود اوضاع فرق میکرد. شبها کسی کاری به کارمان نداشت. حتی اگر میدیدندمان، بی آنکه به روی خودشان بیاورند، راهشان را میگرفتند و میرفتند. ما بودیم و دریای مه‌آلود و بیانت‌های پیش رویمان. زیر نگاه سنگی دهها چهرهی شکستخوردهی مغروق....

اولین روزی که علت ممنوعیت شنا در دریا را شنیدیم، دراز کشیده بودیم روی سکوی بلند دژبانی. بهرام؛ یکی از سربازهای قدیمی که باهاش جور بودیم و آمده بود یک بسته شامپوی تریاک و سهمیهی سیگارمان را بدهد - بعضیها را که دهن قرص بودند، میگذاشتیم چند پاکت سیگار ببرند داخل و آنها هم از سر ترس یا جبرانِ لطف سهمیهیمان را میدادند و بعد میرفتند داخل - همه چیز را برایمان گفت. همانطور دراز کشیده بودیم و به دریا نگاه میکردیم. خورشید داشت در انتهای دریا به خون مینشست. غروب صریحتر و سرختر از هر غروب دیگر. دریا میشد یک تشت بزرگ خون. انگاری داشت خون زیادی را در خود قی میکرد. خون دهها سرباز غریب و سرگردان... بهرام که رفت ما همچنان به دریا نگاه میکردیم. به صخره‌های انسانی رو به دریا. صخره‌هایی محیط بر دریا که از نیمرخ شباهتی غیرقابل انکار با چهرهی انسانها داشتند. صخره‌هایی با لب و دهان و چشم و گونه و بینی. چهره‌هایی ساکت و سنگی. به جا مانده از سالها فرسایش. حالا انعکاس سرخی دریا میزد توی صورتشان. قبلترها هم دیدنشان برایمان جذاب بود اما حالا طوری دیگری نگاهشان میکردیم. انگاری روح غرقشده‌ها در این صخره‌ها حلول کرده تا همچنان به دریا بنگرند. به مشهدشان.. تصمیم گرفتیم برایشان اسم بگذاریم. برای تک تک صخره‌ها. اسم همهی کسانی که خود را به آب داده‌اند. که اینجا تلف شده‌اند. حالا چه جنازه‌شان به ساحل برگشته باشد. چه برنگشته باشد.

خیلی زود هرچه اسم روی دیوارها به یادگار مانده بود جمع کردیم. روی دیوار آسایشگاه، دیوار آشپزخانه، دیوار لنگر، کانکس نگهبانی، حمام، دستشویی و... یادگاری‌هایی تازه و قدیمی. به جا مانده از سالهای ۷۹، ۸۳، ۸۵، ۹۰ و... خیلی هاشان محو شده بودند. اما میرفتیم توی ریزه‌کاری. ذره‌بین بر میداشتیم و با پارچه تمیزشان میکردیم تا شاید اسمی را تر و تمیز از سینه‌ی دیوار بکشیم بیرون. میدانستیم خیلی هایشان سالم و سرحال برگشته‌اند خانه. اما چاره‌ای نداشتیم. باید اسم همه را مینوشتیم. جای گمانه زنی نبود. قضیه مربوط میشد به سالها قبل و هیچکس اطلاع نداشت که چه کسانی و در چه سالهایی اینجا خود را به کشتن داده‌اند.

حالا تعدادمان خیلی بیشتر شده بود. پنج نفر نبودیم. شده بودیم چیزی حدود شصت و هشت نفر. انگاری تمام رفته‌ها دوباره برگشته‌اند و دارند باهامان زندگی میکنند. سنگِ عباس. سنگِ آیهان. سنگِ سعید. سنگِ پرویز، سنگِ شورش. سنگِ خسرو و... همه در خط ساحلی و در همسایگی‌مان. پشت سنگِ خسرو سیگار میکشیدیم. روی سنگِ پرویز لباسهایمان را پهن میکردیم. کنار سنگِ شورش وسایلمان را قایم میکردیم تا وقتی به شنای شبانه میرفتیم کسی وسایلمان را بر ندارد و...

حالا دیگر احساس بهتری داشتیم. رفقای نادیده و از دست رفته‌مان را به زندگی برگردانده بودیم. از اعماق دریا کشیده بودیمشان بیرون و گذاشته بودیمشان کنار دست خودمان. کنار دست دریا. بغضمان کمتر شده بود. حالا که غروبها روی سکوی بلند دژبانی دراز میکشیدیم، شانه میزدیم به شانه‌های سنگی عباس و پرویز و خسرو...

اما رازها همچنان ادامه داشتند. در شرحی خفه کننده ی آنجا، در باریکه ی نحیف میان دریای بیکران و بیابان رنگ و رو رفته ی تمام ناشدنی آنجا، رازها هیچوقت تمام نمیشدند.

شبی در تاریکی غلیظ دریا شنا میکردم. دویست متری از ساحل دور شده بودم و جز چراغ هایی لاجان چیزی از ساحل پیدا نبود. شرحی آن شب آنقدر زیاد شده بود که تبدیل شده بود به مهمی متراکم و آسمان را پوشانده بود. روی آب دراز کشیده بودم. در سکوتی عمیق. که صدایی شنیدم. مهدی داشت شناکنان نزدیک میشد. من و مهدی همدوره های بودیم و کمی از بقیه بیشتر به هم نزدیک بودیم. تشر زد که چرا اینقدر آمده ام توی دریا. فاصلهی زیادی را آمده بودم. گرچه حالا با دریا و زیر و بمش عجین شده بودیم، اما زیادهروی هم جایز نبود. آنجا جک و جانور خطرناک زیاد داشت و دریا هم که حالی به حالی بود. نمیشد زیاد هم نادیده شان گرفت.

دوباره از صخره ها حرف زدیم. از اسامیای که با جان و دل از پستوها کشیده بودیمشان بیرون. از سربازهای سنگی تازه نفس... یکهو یاد آن نوشته ی روی در حمام افتادم. نوشته های کوتاه با دستخطی تیز و قهوه های رنگ. میشد حدس زد با پشت تکه کاشی شکسته های نوشته شده. کج و معوج و بدون سلیقه. آن بالا روی در حمام و بدون ذکر نام. نوشته شده بود:

«رفتیم...»

نبود پنج دقیقه؟...»

در تمام پادگانها سربازانی که روزهای آخر ماندنشان است؛ اصطلاحاً نبود میکشند. یعنی جایی مینویسند یا به هرکسی که میرسند داد میزنند که مثلاً: نبود دو روز دیگه؟؟ یا نبود پنج ساعت دیگه؟؟... این یک نوعی خوشحالی سادیستیست میان سربازها. که یعنی شماها حالا حالاها باید بمانید و بپوسید، در حالی که من پنج ساعت دیگر میروم خانهام. خب این هم یک نوعیش است. اما آن نوشته همیشه برای من و مهدی سوال برانگیز بود. هیچ کس آنقدر بیرحم و دگرآزار نبود که «پنج دقیقه بعد» رفتنش را به رخ بقیه بکشد. این دیگر زیادهروی بود. آن هم نوشتن روی در حمام. اصلاً تو تا خودت را خشک کنی، لباسهایت را تن کنی، بروی با رفقای خداحافظی کنی و بعد نامهی پایان خدمت را تحویل بدهی؛ حداقل یک ساعت زمان لازم داری. این دیگر چه نبود کشیدن مسخرهای بود...

دوباره آرام روی آب؛ و غرق فکر بودم که مهدی گفت بهرام آمده توی حمامان دوش بگیرد. که لوله های آب واحدشان ترکیده و او آمده پیش ما. که همین نیم ساعت پیش درآمده و گفته که چرا آن متن روی در را پاک نمیکنید. پیاش را که میگیرند میفهمند آن نوشته را صدرا نامی نوشته. سالها قبل. دو دوره پیشتر. که صدرا میخواست برگردد. که دو بار فرار کرده اما برش گردانده اند. که اساساً آن متن از ذوق برگشتن به خانه نبوده. نمیخواسته به رخ کسی بکشد که دارد برمیگردد. گویا چند روز قبل خبر بدی شنیده. کسی نمیداند چه خبری. فقط میدانند که دیگر از بیقراری و فرارهای ناموفق خسته شده. که دیگر چیزی برای برگرداندنش به خانه نمانده.

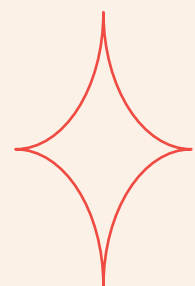
که آنجا، توی آن حمام کوچک و جمع و جور برای تمام زنده ها نبود کشیده و تمام.

ساکت تمام دویست متر تا ساحل را شنا کردم. سرخورده بودم. یکی از دستمان در رفته بود. یک نفر از خیل آن همه سرباز که دوباره به زندگی برگردانده بودیمشان جا مانده بود... اما... اما او که در دریا غرق نشده بود. اما او که همچون عباس و پرویز و آیهان چشمهایش مانده به دریا نبود...

تا به حال مرگ را اینچنین از نزدیک لمس نکرده بودم. توی حمام. جایی که داشتیم بر تن عرق کردهام صابون میزدیم تا شاید این شرحی لامذهب را از پوستم بشورم. با بوی تریاکی که پیچیده بود توی حمام و کوفتگیای که بعد از یک ساعت شنا در تاریکی دریا بر جان آدم مینشیند.

دیگر کاری از دست من و بقیه برنمیآمد. او رفته بود برای همیشه. بی آنکه چیزی از خود بر جا بگذارد. نامگذاری صخره ها تا سالها باقی خواهد ماند و از دوره های به دوره ی دیگر منتقل میشود اما بهرام که برگردد خانه؛ ما که برگردیم خانه دیگر هیچکس نمیداند داستان آن متن کوتاه چیست... و آن متن در رازآلودگی خود برای همیشه پوشیده خواهد ماند...

از حمام آمدم بیرون. با چشمانی خون. با دلی محزون. شادی کوچک و موقتمان با این خبر از دست رفت و دوباره ما ماندیم با هزاران راز نامکشوف دیگر...



باجه‌ی سه | شکوفه نوربخش

باجه‌ی سه آن روز محل تلاقی سه زن با سه دیدگاه فلسفی متفاوت درباره‌ی زندگی بود. من که با پرونده‌ی پزشکی پدرم در یک پوشه و مدارک بانکی لازم برای وام در پوشه‌ی دیگر آمده بودم، تا خانم صیدی کارهای دریافت وام ازدواج را برایم جلو بیااندازد تا بتوانم بابا را زودتر ببرم تهران برای پرتو درمانی. آن زن روستایی که مدارک شلخته و ناقصش را برای گرفتن وام فرزندآوری در یک نایلون چپانده بود و آن زن سرخوش که در آخر به ما پیوست. ی آن روزها خبر پرداخت وام فرزندآوری داغ بود، اما هنوز به بانک‌ها دستورالعمل دقیقی ارائه نشده بود، بیشتر کارمندها از چند و چون شرایط پرداخت وام اطلاع دقیقی نداشتند. و این مسئله باعث شده بود، سوالات عجیب و غریبی بین آنها و مردم ورد و بدل شود.

زن روستایی که تقریباً هم سن و سال خودم به نظر می‌رسید جلو آمد. پیدا بود ۱۶، ۱۵ سال بیشتر نداشته که شوهرش داده اند، توی دلم از خدا خواستم بوی خاصی ندهد، خسته تر از آن بودم که بخواهم هم حالم بهم بخورد، هم عذاب وجدان بگیرم. خطر رفع شد. مدارک را با نایلون جلو آورد و به خانم صیدی گفت به آنها نگاهی بیااندازد. خانم صیدی گفت: صبر کن کار این خانم را راه بیااندازم. زن گفت: از راه دور اومدم شوهرم بدجایی پارک کرده باید زود برگردم.

خانم صیدی به من نگاهی انداخت و نفرت را توی چشمهایم دید خواست دوباره بگوید نه ولی من چیزی گنده را قورت دادم و با آهی عمیق از جایم بلند شدم.

زن خوشحال و با عجله با همان ادبیات نجسب آشنا که می‌دانی احتمال اینکه دروغ بگوید بیشتر است، اما فقط چون دلت نمی‌خواسته بیشتر اصرار کنند، پذیرفته‌ای. تشکری سرسری تحویل داد و شروع کرد به تحویل دادن شرح حالی بی ربط به من و خانم صیدی. خانم به خدا ساعت چهار صبح پاشدم کارامو راه انداختم، تا پیام. شکر خدا وضعمون بد نیست، کشاورزی داریم، گاو و گوسفند داریم، همه کاری می‌کنیم. فقط مشکلمون اینه از این کارای شهری سر در نمیاریم. شوهرم اصلاً حوصله‌ی این کارا رو نداره خودشو بفرستم، اینجا دعوا مرافه راه می‌ندازه. آدم بدی نیست فقط کمی عصبانیه حوصله شلوغی و ترافیک و اینا رو نداره. بهش گفتم پول وامو میدم طلا واسه خودم. به امید خدا هر وقت برای پسرمون زن گرفتیم می‌فروشم خرج عروسیش می‌کنیم. بنده خدا از خوشحالی اینکه بعد دو تا دختر پسر دار شدیم هیچی نگفته.

با هر جمله‌ای که از دهان زن بیرون می‌آمد آن چیز مبهمی که فکر می‌کردم قورت داده ام اما فهمیدم در گلویم گیر کرده، هی بزرگ و بزرگتر میشد. خانم صیدی که از فرصت وراجی خانم برای بررسی مدارک استفاده کرده بود؛ چیزهای دیگری برایش نوشت و طوری که خودش حالیش شود برایش توضیح داد، باید چکار کند.

من به آنها نگاه می‌کردم اما نمی‌شنیدم چه می‌گویند. به خودم و امیر فکر میکردم که یکی از شرط‌های ازدواجمان بچه دار نشدن بود. به اینکه اگر بانک ملت بفهمد ما هیچ وقت نمی‌خواهیم بچه دار شویم قطعاً ناراحت می‌شود. به این چیزها فکر می‌کردم که شنیدم زنی آن طرف تر بلند بلند از کارمند پشت باجه پرسید: ببخشید مبلغ وام فرزندآوری چه جوریه؟ صدای زن آنقدر بلند بود که بخواهم برگردم و به قیافه اش نگاهی بیااندازم.

بیوگرافی



از آن زنهای زیبایی بود که همه چیزشان عالی بنظر می‌رسد البته تا زمانی که دهنشان را باز نکنند. کارمند آقا با لحنی خسته و تاکید‌ی اما بلند، طوری که بقیه هم بشنوند و دیگر سوال نکند جواب داد: فرزند اول ۴۰ تومن، فرزند دوم ۸۰ تومن، فرزند سوم ۱۲۰ تومن.

به زن نگاه می‌کردم که داشت با بغل دستیش پیچ می‌کرد و می‌خندید، گردنش را طوری بالا نگه داشته بود، که فهمیدم می‌خواهد چیز دیگری بپرسد. پیش خودم گفتم: چرا به این بیچاره رحم نمی‌کنید، برید از همون اینترنت بی‌صاحبی که لباسای رنگ و وارنگتونو ازش سفارش میدین چهار خط هم راجع به شرایط وام بخونید. که یکدفعه زن دوباره داد زد: ببخشید من تازه یکی به دنیا آوردم بچه‌ی سوممه، ولی بچه‌ی دومم مرده، چقد بهم میدن؟!

چند لحظه سکوت بر فضا حاکم شد. این سوال هیچ چیزش به هیچ چیزش نمی‌خورد. زنی آرایش کرده با موهایی رنگ شده و لباسهایی زیبا در بانک با صدای بلند پرسید: من تازه یکی به دنیا آوردم بچه‌ی سوممه ولی بچه‌ی دومم مرده، چقد بهم میدن؟! کارمند باحالتی بهت زده جواب داد: باجه‌ی سه.



شکوفه نوربخش

متولد سال ۱۳۶۹ در ایلام

شروع فعالیت ادبی از سال ۱۳۹۳ در

انجمن‌های شعر شهر ایلام و سرودن در قالب‌های

مختلف شعری

فعالیت در حوزه نوشتن داستان و نادرستان



با حضور علاقه‌مندان و
نویسندگان شاخص ایلام

افتتاحیه انجمن ناداستان



برگزاری جلسه‌ی
انجمن در کافه،
با موضوع کافه





با حضور استاد
فاطمه بهبودی

برگزاری کارگاه روایت داستانی در ادبیات شفاهی



گالری انجمن



قبیلہ کی نادراستان

در نہایت ہر نویسنده باید راہی را دنبال کند کہ احساس می کند با آن راحت تر است. از نظر بسیاری از افرادی کہ می خواهند نوشتن را شروع کنند، این راہ، ناداستان است. این روش بہ آنان امکان می دهد در مورد آنچه می دانند یا می توانند ببینند یا کشف کنند و بنویسند. انگیزہ، عنصر حیاتی نوشتن است. اگر ناداستان فرمی است کہ در آن بہتر می نویسید یا بہتر تعلیم می دهید، خودتان را با این فکر کہ سبکی نازل و دستہ دوم است درگیر نکنید. تنها تمایز قابل اہمیت، تمایز میان نوشتہ خوب و نوشتہ بد است. نوشتہ خوب، نوشتہ خوب است صرف نظر از ہر فرمی کہ داشته باشد یا ہر نامی کہ بہ آن نوشتہ بدهیم.

ویلیام زینسر



وزارت فرهنگ و تہذیب
ایران اسلامی